



مجموعه مداد و فشنگ ۱- خاطرات شهدای دانش آموز فارس

حاجی، سرباز امام زمان
روایت هایی از دانش آموز بسیجی
شهید اسماعیل محمدابراهیمی
به قلم مجید ایزدی

✽ تحقیق و تالیف: مجید ایزدی
✽ طراح جلد و صفحه آرا: یاسر امامی
✽ ناشر: برگ بهشت
✽ نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۴۰۲
✽ شمارگان: ۲۰۰ جلد
✽ قیمت: ۸۰۰۰۰۰ ریال
✽ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۹۲-۱-۶
✽ شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۹۲-۲-۳

سرشناسه: ایزدی، مجید، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور: حاجی، سرباز امام زمان (عج): روایت هایی از دانش آموز بسیجی شهید
اسماعیل محمدابراهیمی/ گردآوری و تالیف مجید ایزدی.
مشخصات نشر: شیراز: برگ بهشت، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۴۶ ص.: مصور، نمونه. ۵/۲۱×۵/۱۴ م.
فروست: مجموعه مداد و فشنگ؛ ۱.
خاطرات شهدای دانش آموز فارس.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۹۲-۱-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: روایت هایی از دانش آموز بسیجی شهید اسماعیل محمدابراهیمی.
موضوع: محمدابراهیمی، اسماعیل، ۱۳۴۴ -
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
Iran-Iraq War، ۱۹۸۸-۱۹۸۰ -- Diaries -- Martyrs
شهیدان -- ایران -- فارس -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Fars -- Survival -- Diaries
رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۲۹۱۴۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

تلفنهای تماس: ۰۹۱۷۴۰۵۴۴۲۰ و ۰۷۱۳۶۲۳۶۳۴۱

email: leafofparedisepub@gmail.com
eitaa.com/leafofparedisepub





حاج



عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرْجَهُ الشَّرِيفَ

سرباز امام زمان

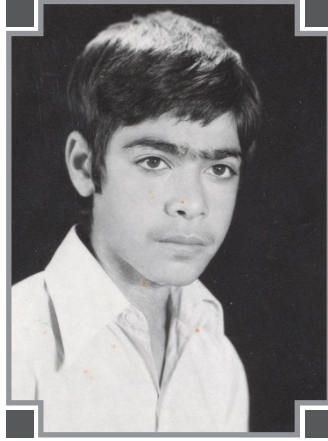
روایت‌هایی از دانش‌آموز بسیجی شهید اسماعیل محمدابراهیمی

گردآوری و تألیف: مجید ایزدی

عَبْدُ اللَّهِ عَلِي
وَجْهَ الشَّرِيف

تقديم به حضرت صاحب الزمان، امام مهدي
و سربازش، نوجوان شهيد اسماعيل محمدابراهيمی





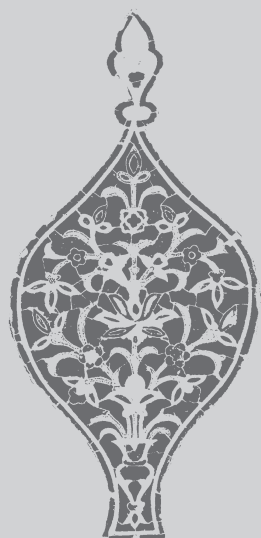
بسیجی شهید اسماعیل محمد ابراهیمی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۱/۱۸، ۴ ذی الحجه، شیراز

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۰۲/۰۶، ۱۱ رجب، فکه

پیشگفتار	۹
رمز یا علی / عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی	۱۱
از آستانه تا شیشه‌گری / محمدباقر محمدابراهیمی	۱۳
فریاد الله اکبر / رسول غفاری، محمدباقر محمدابراهیمی	۱۶
ارتشی انقلابی / عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی	۱۸
گروه سرود / سعید زارع	۲۰
شب زنده دار / عباس ملکمی	۲۴
انجمن اسلامی / احمد کشاورز	۲۶
آموزش نظامی / صفرعلی پرخواه	۲۹
گروه مقاومت / سید محمد اشرف زاده	۳۲
قنداق شکسته! / علی صابر زاده	۳۵
نترس / سید علی سجادیان	۳۷
تک و پاتک / سید محمد اشرف زاده	۳۸
کوپن گم شده! / محمدباقر محمدابراهیمی	۴۱
حق و حق دار / عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی	۴۳
ساقی / جلیل پوروهاب	۴۵
باغیرت / زن برادر شهید	۴۷
چهارطاقی / سید محمد اشرف زاده	۴۹
مبارزه؛ ایدئولوژیک تا مسلحانه! / حاج احمد کشاورز	۵۱

۵۵.....	کمین به خودی! / سید محمد اشرف زاده.....
۵۷.....	خانه تیمی! / جمعی از دوستان شهید.....
۶۰.....	پاره آجر / سید محمد اشرف زاده.....
۶۳.....	تعقیب / سعید زارع.....
۶۶.....	نفوذ! / جلیل پوروهاب.....
۷۲.....	جمعه اشک / سید محمد اشرف زاده، محمدباقر محمدابراهیمی.....
۷۵.....	بچگی! / رسول غفاری.....
۷۷.....	آخرین مأموریت! / جلیل پوروهاب.....
۷۹.....	ما کجا، شهادت کجا! / سعید زارع.....
۸۱.....	آقا اسماعیل / فضل الله ایران مهر.....
۸۳.....	در خانه! / زن برادر شهید.....
۸۵.....	بنده خدا / جلیل پوروهاب.....
۸۸.....	رضایت نامه / مادر شهید.....
۹۰.....	قول مردانه! / سید محمد اشرف زاده.....
۱۰۰.....	سفرنامه / نامه های حاجی.....
۱۰۶.....	بی فشنک! / صفرعلی پرخواه.....
۱۱۱.....	رمل های خونی / حاج علی صابر زاده.....
۱۱۴.....	مکان مقدس! / زن برادر شهید.....
۱۱۷.....	سه روز دیگر! / عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی.....
۱۱۹.....	آقا آمد! / رسول غفاری و محمدباقر محمدابراهیمی.....
۱۲۱.....	در فراق یاران! / سعید زارع.....
۱۲۳.....	حتی بعد از شهادت / سعید زارع.....
۱۲۵.....	حسرت! / محمدباقر محمدابراهیمی.....
۱۲۷.....	حضور / زن برادر شهید.....
۱۳۰.....	وصیت نامه / ۱۳۶۱/۲۴.....
۱۳۵.....	تصاویر و اسناد.....





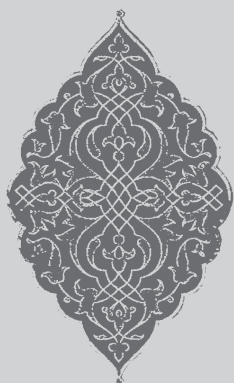
باسمه تعالی

حاجی را نمی‌شناختم. نباید هم می‌شناختم. شهیدی بود که نه از سرداران و امیران مشهور شهرم بود، نه از مدیران و صاحب‌منصبان دیارم، نه حتی بسیجی پر سابقه جبهه که در خاک جبهه استخوان ترکانده باشد. حاجی دانش‌آموز شهیدی بود از محله شیشه‌گری شیراز که فقط بیست روز سابقه جبهه داشت و فقط در یک عملیات شرکت کرده بود.

نامش را در لابه‌لای خاطرات شهیدان سجادیان شنیدم. با توجه به لقبش، ابتدا در نظرم یک فرد میان‌سال جاافتاده آمد که به حج مشرف شده و لقب حاجی را با خود یدک می‌کشد، اما بعد دیدم، نوجوانی است که با قلب پاک و مطهرش نه خانه کعبه که لبیک‌گوی خود خداوند است.

تکرار نامش، در میان روایت‌های راویان خاطرات شهیدان سجادیان، حساسم کرد که بیشتر از او بشنوم و بدانم. ماحصل گفت و شنودم در باب زندگی این شهید نوجوان، شنیدن خاطراتی بود که مثل لقبش سنگین‌تر و بزرگ‌تر از سنش بود. سیره‌ای که نشان می‌داد می‌توان نوجوان بود و به جای سرگرم شدن و درگیر شدن به بازی‌های کودکانه و دغدغه‌های نوجوانی، کارهایی بزرگ کرد که در توان مردان و ریش‌سفیدان هم نیست. این اثر بی‌همراهی بچه‌های باصفای مسجد حسن بن علی علیه السلام شیشه‌گری، به ویژه پایگاه مقاومت شهید سجادیان به خصوص حجه الاسلام عباسی به ثمر نمی‌رسید که صمیمانه از آنها تشکر می‌کنم.

حلاوت شیرینی خواندن خاطرات زیبای شهید اسماعیل محمدابراهیمی را به همه علاقه‌مندان به خصوص دانش‌آموزانی که در ابتدای راه زندگی هستند تقدیم می‌کنم.





رمز یا علی

عبدالخالق (جمال) محمد ابراهیمی

آنچه از بزرگان شنیدیم، خاندان و اجداد ما همه اهل نماز و عبادت بودند. پدر بزرگم و پدرش، مُکبر حرم آستانه «سید علاءالدین حسین علیه السلام» و معروف به «مؤمن» بودند. پدر ما هم اهل قرآن و نماز شب و هیئت بود. پدر مغازه کبابی داشت و آشپزی می کرد. منزل ما در محله آستانه شیراز بود و پدر هر هفته در منزل جلسه قرائت قرآن و دعا برپا می کرد و ایام میلاد و اعیاد در خانه مراسم جشن داشتیم. یادم است قبل انقلاب چندین بار مأموران حکومتی جلسه منزل ما را تعطیل کردند و پدر باز هفته بعد جلسه اش را برپا می کرد.

ما شش برادر و خواهر بودیم. اسماعیل، فرزند پنجم و پسر چهارم خانواده بود. اردیبهشت سال ۱۳۴۴، ایام عید قربان به دنیا آمد، برای همین اسمش را اسماعیل گذاشتند. از زمان تولد، پدر اسماعیل را حاجی صدا می زد، ما هم به تقلید از پدر در خانه صدایش می زدیم حاجی، کم کم همه او را حاجی صدا می زدند.

نیمه شعبان سال ۱۳۵۱ بود. در خانه مهیای مراسم جشن نیمه شعبان می شدیم. قبل مراسم، حاجی گفت: چرا امروز که جشن امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف داریم خانه را تزئین نمی کنیم؟

مقداری پول گرفت تا از خرازی برای جشن کاغذ رنگی بگیرد و خانه را تزئین کند. رفت. کمی بعد همسایه ها خبر آوردند حاجی تصادف کرده



است. هنگام عبور از خیابان آستانه یک ماشین تاکسی به او زده بود. نگران به بیمارستان رفتیم. در کما بود. پزشک معالجش گفت: شدت تصادف و ضربه‌ای که به سرش وارد شده زیاد است و امیدی به برگشت هوشیاری و زنده ماندن ایشان نداشته باشید!

همه شیون و گریه می‌کردیم، اما مادر سر به سمت آسمان کشید، دستش را بالا برد و گفت: خدایا من اسماعیل پاره تنم را به شما و آقا امام‌زمانم می‌سپارم و شفای او را از شما می‌خواهم!

حدود ۲۰ روز حاجی در کما بود. یک روز که پدر برای ملاقاتش رفته بود، پانسمان روی سرش را برداشته و دیده بود محل زخم به شکل «یا علی» است. خودش با شوق می‌گفت: این «یا علی» یعنی حاجی به زندگی برمی‌گردد! عمر پدر به دنیا نبود و قبل از به‌هوش آمدن حاجی به رحمت ایزدی پیوست. کمی بعد در کمال ناباوری پزشکان، حاجی از کما خارج شد و سلامتی‌اش را کامل به دست آورد.

مادر به شکرانه بازگشت حاجی به زندگی، با اینکه بعد از فوت پدر، مشکلات مالی فراوانی داشتیم، حتی حاضر نشد ریالی به عنوان دیه یا کمک از راننده مقصر بگیرد و او را ببخشد.

به گفته پزشکان، برگشت حاجی به دنیا فقط کار خدا بود. گویی خدا حاجی را دوباره به دنیا امانت داد، تا برای او بندگی و برای امام‌زمانش سربازی کند. ده سال بعد از این حادثه، حاجی در ۱۷ سالگی، وقتی هنوز رد «یا علی» زیر موهایش مشخص بود، در ایام ولادت امام علی علیه السلام، در عملیاتی بارم‌یا علی علیه السلام از این دنیای خاکی به سوی پروردگارش پرکشید.



از آستانه تا شیشه‌گری

محمدباقر محمدابراهیمی

سال ۱۳۵۱ پدر ما به رحمت ایزدی پیوست. مادر ماند و شش بچه قدونیم‌قد. کاش فقط درد و سختی یتیمی بود. پدر قبل از رحلت، منزلمان در محله آستانه را فروخت تا منزلی بزرگ‌تر بخرد که اجل مهلتش نداد. برای مادر اندک پولی ماند که نمی‌توانست با آن خانه بخرد، به ناچار در منزل یکی از همسایه‌ها ساکن شدیم. مادر برای خرج و مخارج مادر خانه لحاف‌دوزی می‌کرد، کمی بعد دو پسر اول خانواده شاغل شدند و کمک خرج مادر شدند. وقتی پدر فوت شد، حاجی هفت‌ساله و من که فرزند بعد حاجی و ته‌تغاری خانواده بودم چهار سال داشتم. حاجی بسیار بامحبت و دلسوز بود، به خصوص نسبت به من که فرزند کوچک خانواده بودم، به طور عجیبی حس سرپرستی، بزرگی و محبت داشت، شاید ناخواسته می‌خواست جای محبت پدر را برای من پر کند. هر وقت من را می‌دید، بغلم می‌کرد و صورتم را می‌بوسید. اصلاً طاق‌دوری و گریه من را نداشت. برادرهای بزرگ‌تر که متوجه این وابستگی شده بودند، یک روز وقتی حاجی بیرون بود من را در کمد خانه پنهان کردند. وقتی حاجی برگشت، سراغ من را گرفت. گفتند: نمی‌دانیم، مدتی است او را ندیدیم.

همه خانه را دنبال من گشت، وقتی ناامید شد توی کوچه دوید و من را صدا می‌زد. بعد از چند دقیقه با ناراحتی برگشت و گوشه‌ای از خانه



نشست و به خاطر گم شدن من شروع به گریه کرد. وقتی اشکش در آمد، دیگر اذیت کردنش لذتی نداشت، برادرها من را از کمد بیرون آوردند. من را که دید، گل از گلش شکفت، روی صورت خیس از اشکش لبخند زیبایی نشست، من را محکم در بغل گرفت. می بوسید و خدا را شکر می کرد.

در همان محله آستانه بودیم. حاجی با همان سن و سال کمش، خیلی به ائمه اطهار علاقه داشت. ماه محرم بود. زمستان سردی بود و برف سنگینی هم آمده بود. شب صدای دسته زنجیرزنی از خیابان آستانه می آمد. حاجی پشت در ایستاد تا رد شدن هیئت را ببیند، من هم کنارش رفتم. محو نوحه خوانی و زنجیرزنی شده بود و همراه با نوحه به سینه می زد. دسته عزاداری که رد شد، حاجی بی اختیار با پای برهنه، روی زمین یخ زده، سینه زنان دنبال هیئت به راه افتاد. حاجی که رفت، من هم دنبالش به راه افتادم، من به عشق کیک و چائی که در هیئت می دادند، او به عشق امام حسین علیه السلام. دسته عزاداری به محل هیئت که خیمه ای بود رسید و ادامه مراسم را آنجا برگزار کردند، ما هم تا پایان مراسم ماندیم. وقتی برگشتیم، دیدم مادر و برادرها نگران در کوچه دنبال ما می گردند. تا خواستند من را دعوا کنند، حاجی گفت: کاری به محمد نداشته باشید، تقصیر من بود. محمد فقط دنبال من آمد.

بعد از دو سه سال آوارگی با گرفتن وام و اندک مانده از فروش خانه قدیم، مادر منزلی دوطبقه در خیابان شیشه گری، در کوچه شیرزاد خرید. طبقه بالا خانه را اجاره داد که کمک خرجمان باشد، ما هم طبقه پائین زندگی می کردیم. منزل جدید ما نزدیک مسجد حسن بن علی علیه السلام شیشه گری بود. وارد محل جدید که شدیم، پای حاجی هم به این مسجد باز شد. مسجد امام جماعت اهل دلی به اسم آقای مقیمی داشت که حاجی خیلی از وجود ایشان استفاده می کرد.

در محل جدید هم جشن‌های امام‌زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف حاجی به پا بود. نیمه شعبان که می‌شد، کوچه را آذین می‌بست و برای بچه‌های کوچه و محل جشن به پا می‌کرد. خودش هم تئاتر طنزی آماده می‌کرد، دو سه نفر از بچه‌های کوچه و خودش را با کاغذ و پنبه و... گریم کرد و نمایش برای اهالی محل اجرا می‌کرد که باعث شادی و سرور همه در آن روز مقدس می‌شد.



فریاد الله اکبر

رسول غفاری، محمد باقر محمد ابراهیمی

قبل از انقلاب بود که خانواده محمد ابراهیمی به محله شیشه‌گری و کوچه ما آمدند. بین منزل آنها و ما، یک خانه فاصله بود، منزل آقای گله بان فر. مادر خانواده، بسیار انسان مؤمن، زحمت‌کش و درعین حال مهربان و دلسوز بود که من نمونه‌اش را کمتر دیدم.

در بین بچه‌های خانواده، اسماعیل یا همان حاجی با اینکه حدود ۱۳ ساله بود، از نظر رفتار و کردار بزرگ‌تر و عاقل‌تر از سنش نشان می‌داد. محله شیشه‌گری، یک هیئت داشت به اسم هیئت قاسم بن الحسن علیه السلام که به صورت هفتگی برنامه تلاوت قرآن در خانه‌های محل داشت. ما بچه‌های محل، من جمله حاجی هم در این برنامه شرکت می‌کردیم.

سال ۵۷ بود، اوج روزهای انقلاب، حاجی یک بلندگوی دستی قرمز خریده بود که گاهی آن را به هیئت محل هم امانت می‌داد. منزل آقای گله بان فر نوساز بود و به سمت کوچه بالکن داشت. بلندگو را درون این بالکن می‌گذاشت و در آن تکبیر می‌گفت. کم‌کم ما چند تا بچه همسایه با هم در بلندگو همراهش تکبیر و الله اکبر می‌گفتیم.

تا سروکله مأمورها پیدا می‌شد بلندگو را جمع می‌کردیم و روی پشت بام‌ها پنهان می‌شدیم. شب بعد حاجی بلندگو را روی یک پشت بام دیگر می‌گذاشت و باز فریاد الله اکبر حاجی در محل می‌پیچید. این در حالی

بود که این اواخر رژیم پهلوی، چنان خفقانی در کشور بود که مردم از ترس ساواک می ترسیدند حتی در خانه اسم شاه را بیاورند!

بعد هم برای اینکه سرعت عمل بیشتری داشته باشد، یک بلندگوی دستی قرمز خرید، شب ها با آن تکبیر می گفت.

حاجی یک عکس سیاه و سفید از حضرت امام خمینی (ره) داشت که روی یک تخته چوب چسبانده و دسته ای به آن وصل کرده بود. هر روز که راهپیمایی بود، این چوب را دست می گرفت، جلو صف مردم حمل می کرد و شعار می داد. آن روزها داشتن عکس امام هم جرم بود، اما حاجی آن قدر جسارت و شجاعت داشت که هر روز با قاب عکس امام در راهپیمایی شرکت کند.

روز ۲۲ بهمن از صبح رفت، تا عصر و غروب از او خبری نبود. خبرهایی که دهان به دهان نقل می شد از حمله مردم به کلانتری ها و بعد هم سقوط شهربانی با چندین کشته و زخمی بود. نترسی حاجی و اینکه به دل خطر می رود، این واهمه را در فکر و جان ما انداخت که نکند او هم در تیراندازی های رژیم مجروح شده و یا به شهادت رسیده است. غروب بالاخره آمد. خوشحال از پیروزی، می گفت ابتدا در تسخیر کلانتری ۳ شرکت کرد.



ارتشی انقلابی

عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی

بعد از فوت پدر و وضعیت بد اقتصادی که خانواده داشت، من به عضویت ارتش در آمدم تا کمک خرج خانواده باشم. پنج، شش سال از عضویت من در ارتش می‌گذشت که انقلاب به روزهای اوج خود نزدیک شد. در میان خانواده ما حاجی بیش از همه در بطن انقلاب بود، با اینکه من هفت، هشت سال از او بزرگ‌تر بودم و او فقط ۱۳ سال داشت مرتب به زبان نصیحت می‌گفت: برادر تو هم با ما و انقلاب باش!

منظورش این بود که از شغلم خارج شوم و من می‌گفتم: برادر ارتش شغل و کار من است، نمی‌توانم کارم را رها کنم!

من در مرکز آموزش پیاده شیراز خدمت می‌کردم. روز ۲۲ بهمن بود، پس اعلام پیروزی انقلاب، خود به خود پادگان تعطیل شد و ما بچه‌های کادر هم بدون اینکه بدانیم چه باید بکنیم به خانه‌هایمان برگشتیم. حاجی که بیرون بود، عصر برگشت. با خوشحالی به من گفت: برادر انقلاب بالاخره پیروز شد، از امروز تو دیگر سرباز امام‌زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف هستی، نه سرباز شاه!

روی کلاه نظامی من آرم شاهنشاهی بود. خودش آرم را جدا کرد، بعد پیشانی‌بند سبزرنگی که وسطش تصویر امام چاپ شده بود را دورتادور کلاه من بست و گفت: از این به بعد این جور به محل کار برو!

صبح روز اول انقلاب، ۲۳ بهمن، لباس نظامی‌ام را پوشیدم، کلاهی که

حاجی برایم درست کرده بود را روی سر گذاشتم و به خیابان رفتم. به سر خیابان شیشه‌گری که رسیدم، مردم تا کلاه و پیشانی‌بند من را دیدند، به سمت من آمدند، سروپیشانی و کلاه من را می‌بوسیدند. من را روی دست بلند کردند و شروع به دادن شعارهای انقلابی کردند.

با یک تاکسی تا مرکز آموزش پیاده رفتم. از دژبان جلو در خبری نبود. با همان تاکسی تا کنار ساختمان‌ها رفتم. افسران و درجه‌دارانی که آمده بودند، مثل من گیج و سرگردان بودند. نمی‌دانستیم در اولین روز انقلاب چه باید بکنیم. به ذهنم رسید یکی از سرودهای انقلابی که آن زمان به صورت نوار کاست پخش می‌شد را بگیرم و در صبحگاه پادگان پخش کنم. سرود، خمینی ای امام را پیدا کردم و در صبحگاه پادگان پخش کردم.

حاجی با کلام نافذش از من سربازی ساخت که ۱۸۰ درجه با پیش از انقلاب تفاوت داشتم، یک ارتشی انقلابی.



گروه سرود

سعید زارع

قبل از انقلاب جهت سکونت به محله شیشه‌گری آمدیم. آن زمان خیابان شیشه‌گری وجه خوبی بین مردم شیراز نداشت. در شیراز به محل اراذل و اوباش و ساقیان مواد مخدر و فروش مشروب و... معروف بود. در میان تمام این سیاهی‌ها، یک روشنایی وجود داشت که چشم و چراغ مردم محل بود، و آن «مسجد حسن بن علی علیه السلام» بود.

چند جوان بودند که چراغ مسجد را روشن نگه داشته و نوجوانان محل را در آن تاریکی، مثل پروانه به نور مسجد می‌کشیدند. شاخص آنها [شهید] سید عبدالرضا سجادیان^۱، [شهید] حسین صادقی^۲، [شهید] سید امین آل علی و برادران پوروهاب، و... بودند. یک کتابخانه در مسجد به پا کرده بودند و نوجوانان را جذب آن می‌کردند و در کنار آن کلاس‌های آموزش قرآن و احکام برای بچه‌ها می‌گذاشتند. بعد از پیروزی انقلاب هم همین گروه، پایه گروه مقاومت بسیج مسجد امام حسن بن علی علیه السلام را تشکیل دادند.

من هم که قبل انقلاب ۱۳، ۱۴ ساله بودم جذب فعالیت‌های مسجد حسن بن علی علیه السلام شدم. یکی از فعالیت‌های مسجد بعد انقلاب، تشکیل

۱ - پاسدار شهید سید عبدالرضا سجادیان تولد: ۱۳۳۴/۱۰/۲۷ - شیراز، شهادت: ۶۰/۷/۵،

جاده آبادان ماهشهر، عملیات ثامن الائمه علیه السلام

۲ - معلم شهید حسین صادقی لاری، تولد: ۱۳۳۶/۱۲/۳، آبادان، شهادت: ۱۳۶۱/۸/۱۵، عملیات محرم

گروه سرود بود. در جمع بچه‌های گروه سرود، با حاجی آشنا شدم که یک سال از من بزرگ‌تر بود. حاجی صدای خوبی داشت و تک‌خوانی هم می‌کرد. یک روز آقای پوروهاب گفت: می‌خواهم سه نفر را جهت گروه سرود به مرکز معرفی کنم.

پس از آزمون من، حاجی و «بیژن صلاحی» انتخاب شدیم و به همراه بچه‌هایی که از مساجد دیگر آمده بودند یک گروه سرود قوی در شیراز تشکیل دادیم. سرود اصلی ما، سرودی در مورد امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. با همین گروه در چندین مراسم بزرگ رفتیم و اجرا کردیم. یک بار هم پیش از خطبه‌های نماز جمعه [شهید] آیت‌الله دستغیب^۱ که آقای بنی‌صدر رئیس‌جمهور وقت هم آمده بودند اجرا کردیم.

این باب آشنائی و رفاقت باعث شد تا با روحیات حاجی بیشتر آشنا شوم. نوجوانی پر محبت که در حد سن و سال خودش مقید به اجرای احکام دین بود. آن زمان من لباس آستین‌کوتاه می‌پوشیدم. یک روز حاجی دوستانه به من گفت: سعید، بهتره لباس آستین‌کوتاه نبوشی!

گفتم: چه عیبی دارد، مگر مردها هم باید همه بدنشان پوشیده باشد!

گفت: نه مثل خانم‌ها، اما بهتر است بدن مرد هم پوشیده باشد.

من هم به خاطر محبتی که به حاجی داشتم، رعایت می‌کردم. آن زمان خواهرم کلاس پنج ابتدایی یا اول دوره راهنمایی بود. یک روز به من گفت یکی از پسرهای محل بعد از اتمام زمان مدرسه، جلو دوست و هم‌کلاسی‌ام را می‌گیرد و به او پول و خوراکی و... می‌دهد، می‌ترسم او را به راه خلاف بکشد.

۱ - شهید آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی نماینده حضرت امام در استان فارس و امام جمعه فقید شیراز که در تاریخ ۲۰ آذر سال ۱۳۶۰ به دست منافقین کور دل هنگام عزیمت به مراسم نماز جمعه به شهادت رسید.



دختری را که می‌گفت می‌شناختم، از همسایه‌های ما بود. پسر را هم در محل خودمان زیاد دیده بودم. با خودم گفتم اگر به آن پسر تذکر بدهم مشکل حل می‌شود. سراغش رفتم و به او تذکر دادم که مزاحم دخترها نشود، قبول نکرد و نپذیرفت که کارش مزاحمت است. دست آخر هم کارمان به زدوخورد و دعوا کشید. این دعوا هم نتیجه‌ای نداشت و خواهرم خبر داد باز در مسیر مدرسه ما پیدایش می‌شود و با آن دختر ارتباط دارد.

نمی‌دانستم چه کار باید بکنم و چطور جلو آنها را بگیرم. جریان را به حاجی گفتم. گفت: وضع مالی خانواده آن دختر چگونه است؟
- می‌دانم خانواده فقیری دارد.

کمی فکر کرد و گفت: باید دوست خواهرت را قانع کنیم که از او دوری کند، به خواهرت بگو یک روز با دوستش قرار بگذارد من با او حرف بزنم. قرار را گذاشتیم. حاجی آمد. ما دو تا پسر ۱۴، ۱۵ ساله، آنها هم دو تا دختر ۱۱، ۱۲ ساله بودند. حاجی بدون اینکه جهت نگاهش به سمت خواهر من یا دوستش باشد، درحالی که به زمین نگاه می‌کرد به دوست خواهرم گفت: خواهرم شما چرا از دست آن پسر چیزی می‌گیرید و با او هم کلام می‌شوی؟
- پسر خوب و دلسوزی است. گاهی هم برای من خوراکی می‌خرد، حرف‌های قشنگی هم می‌زند!

حاجی چند دقیقه‌ای با آن بنده خدا صحبت کرد. با همان زبان خودش به آن دختر گفت که نیت آن پسر، نیت خوبی نیست و ممکن است بعدها آسیبی به او برساند که نشود جبران کرد.

وقتی رفتند، حاجی گفت: همه این مشکل به خاطر نیاز مالی است که این دختر و خانواده‌اش دارند، تا این نیاز بر طرف نشوند خطر این پسر و امثال او برای این دختر زیاد است.

گفتم: چه کار می شه کرد؟

سکوت کرد. گفت: بهتر است خودمان کمکش کنیم تا به این بهانه کسی نتواند او را گول بزند.

از آن به بعد حاجی پول توجیبی خودش، یا پولی که از کارهای ساختمانی به دست می آورد را از طریق خواهرم به عنوان پول توجیبی به آن دختر می داد یا خودش برایش خوراکی می خرید تا چشمش به پول و کمک کسی نباشد، به من هم که در جریان بودم گفت: این بین خودمان باشد و به کسی نگو! مدتی بعد خواهرم خبر داد که دیگر دوستش سراغ آن پسر نمی رود و چیزی از دست او نمی گیرد.

حاجی با این کار کوچک، آینده آن دختر را نجات داد.



شب زنده دار

عباس ملکمی

با حاجی هم محله ای و هم مسجدی بودیم. پسری آرام و متین بود. اصلاً اهل گفتن حرف اضافه یا خودنمایی نبود. تا از او سؤالی نمی پرسیدیم لب باز نمی کرد. ما پایه هم در شرکت در مراسم های مذهبی بودیم. چند روزی تا آغاز ماه مبارک رمضان سال ۵۹ مانده بود. حاجی گفت: عباس پایه ای این ماه رمضان، ۳۰ شب را بریم احیاء!

با تعجب گفتم: ۳۰ شب، کجا، چطور؟
گفت: هیئت حضرت ابوالفضل (علیه السلام)!

هیئت حضرت ابوالفضل (علیه السلام) شیراز در شب های ماه رمضان، هر شب در منزل یکی از اعضاء هیئت، مراسم احیا و شب زنده داری داشتند. قبول کردم. از شب اول ماه رمضان، ساعت ۸،۵، ۹ دنبال می آمد. باهم به هیئت می رفتیم. اول دعای افتتاح می خواندند، بعد یک روحانی به اسم طباطبائی منبر می رفت و بعد یکی از مداحان شیراز که دعای جوشن کبیر را حفظ بود، جوشن را با توجه و حال خوبی می خواند.

دعا که شروع می شد، چشمم می رفت سمت حاجی، از اول تا آخر دعا منقلب بود و بی صدا اشک روی صورتش روان بود. تقریباً تمام این سی شب احیا، بی وقفه با شنیدن اسماء الهی اشک می ریخت.

البته سه شب قدر را در مسجد محل، مسجد حسن بن علی (علیه السلام) احیا

کردیم. [شهید] سید عبدالرضا سجادیان، مداحی را دعوت کرده بود که بسیار زیبا و دلنشین ادعیه را می‌خواند و مرتب در بین ادعیه می‌گفت: خدایا شهادت را نصیب من کن! [تا سه سال برای احیا به مسجد ما آمد همین دعا را می‌کرد، سال چهارم خبر شهادتش را شنیدیم.]

مراسم احیا هیئت حضرت ابوالفضل (ع) حدود ساعت ۳ شب تمام می‌شد. بعد مراسم به خانه برمی‌گشتیم تا سحری بخوریم. بعد از سحری یا حاجی دنبال من می‌آمد یا من دنبال او به درب‌خانه‌شان می‌رفتم و با هم برای نماز جماعت صبح به مسجد می‌رفتیم. بعد از نماز صبح، زیارت عاشورا و دعای عهد می‌خواندیم. در مسجد بودیم تا تیغ آفتاب می‌زد، بعد برای استراحت و خواب به منزل برمی‌گشتیم.

آن سال به لطف همراهی حاجی، توانستم هر سی شب ماه مبارک رمضان را احیا بگیرم.



انجمن اسلامی

احمد کشاورز

هسته اولیه انجمن اسلامی دبیرستان شهید شهرستانی (دبیرستان احمدی سابق)، از پیش از انقلاب شکل گرفت. من، [شهید] سید عبدالرسول سجادیان^۱، [شهید] جواد جمال آبادی^۲، صفرعلی پرخواه، سید محمود تقوی و محمد شفیعی که هم زمان هسته اولیه گروه مقاومت محله شیشه‌گری و مسجد حسن بن علی علیه السلام هم بودیم. کم‌کم دوستانی که هم فکر و هم عقیده ما بودند هم جذب فعالیت‌های انجمن اسلامی می‌شدند. در شیراز بعد از دبیرستان ابوذر قوی‌ترین انجمن اسلامی را دبیرستان ما داشت.

با آغاز سال تحصیلی سال ۱۳۵۹ جمع جدید از بچه‌های هم فکر وارد دبیرستان و انجمن اسلامی شدند. حاجی، [شهید] عبدالرحمن کدیور^۳، [شهید] حمید هاشمی^۴ و...

حاجی یک دانش‌آموز انقلابی و یک نوجوان معتقد و متعهد بود که نیاز نبود ما چیزی به او بیاموزیم و آموزشی بدهیم. خودش هرچه نیاز بود را از

۱- شهید سید عبدالرسول سجادیان، تولد: ۱۳۴۱/۱۲/۸ - شیراز، شهادت: ۱۳۶۷/۵/۶، تنگه چهار زبر، عملیات مرصاد

۲- شهید محمد جواد جمال آبادی، تولد: ۱۳۴۱/۹/۱۷ - شیراز، شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۳۰ - شلمچه، عملیات کربلای ۵

۳- شهید عبدالرحمن کدیور، تولد: ۱۳۴۲/۶/۶ - کامفیروز، شهادت: ۱۳۶۰/۱۱/۲۰ - تنگه جزابه،

۴- شهید حمید هاشمی، تولد: ۱۳۴۵/۵/۲ - شیراز، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴ - ام‌الرصاص، کربلای ۴

قبل در وجود خودش داشت. کلامی شیرین و رفتاری متین داشت، همیشه وجود و حضورش توأم با لبخند اطرافیان بود، کم حرف بود، اما در وقت نیاز با کلام‌های کوتاه و شیرینش همه ما را به وجد می‌آورد.

نیاز نبود ما کاری از او بخواهیم، همیشه خودش پیش قدم بود و می‌دانست چه کاری باید انجام بدهد. اگر هم کاری از او می‌خواستیم، نمی‌گفت چرا، چطور. به ما اطمینان کامل داشت و می‌رفت و آن کار را انجام می‌داد.

حاجی بسیار عمل‌گرا بود، بیشتر از آنکه حرف بزند، عمل می‌کرد. اگر چیزی از اصول و احکام و عقاید می‌شنید، حتماً به آن عمل می‌کرد. بیشتر رفتار و کردارش که ما شاهد آن بودیم همین عمل به آیات قرآن و احادیثی بود که می‌خواند یا می‌شنید. گاهی خودش می‌گفت: امروز بر اساس فلان حدیث این کار را کردم یا این جمله را گفتم.

ما در انجمن اسلامی قدرت و نفوذ زیادی در تصمیم‌گیری‌های مدرسه داشتیم، در مقابل ما گروه‌های مخالف انقلاب و گروه‌های غیراسلامی هم بیکار نبودند، دنبال تشکیل یک شورای دانش‌آموزی در مدرسه بودند تا از طریق نفوذ در آن بتوانند در تصمیمات مدرسه نقش داشته باشند و در عضوگیری از بین دانش‌آموزان دستشان بازتر باشد.

به همین مناسبت، هواداران این گروه‌ها به مسئولین مدرسه پیشنهاد دادند که در دبیرستان شهید شهرستانی هم شورای جنبش دانش‌آموزی تشکیل شود. بالاخره هم توانستند رضایت آنها را برای انتخابات دانش‌آموزی و تشکیل این شورا جلب کنند.

ما بچه‌های اصلی انجمن اسلامی هم در این شورا کاندید شدیم تا در صحنه بمانیم و قدرت به دست آنها نیفتد. حاجی خیلی تلاش می‌کرد تا بچه‌های انجمن اسلامی رأی بیاورند، بچه‌های مدرسه هم که ما را می‌شناختند همکاری کردند و همه گروه ما در این شورا رأی آورد.



اولین جلسه شورای جنبش دانش آموزی بود. من به عنوان رئیس سنی شورا انتخاب شدم. هنوز بحث شروع نشده بود که حاجی پیش من آمد و آرام در گوش من گفت: احمد بیا یک کار بکنیم کارستان!

- چه؟

- همین جلسه اول بساط این آدم‌ها را از تصمیمات مدرسه جمع کنیم!

- چه طور؟

- اولین رأی‌گیری شورا این باشد که مدرسه به صورت شورا اداره بشود یا همان انجمن اسلامی برای مدرسه کافی است!

دیدم پیشنهاد خوبی است. رو به اعضاء گفتم: من را قبول دارید. همه گفتند: بله.

- هر چیز هم بگم قبول دارید.

- بله.

همان چیزی که حاجی به من گفته بود را بیان کردم و گفتم: پس اولین تصمیم شورا این باشد که مدرسه به صورت شورایی اداره بشود یا همان انجمن اسلامی کارهای مدرسه را انجام بدهد!

رأی‌گیری انجام شد. چون غالب بچه‌های رأی آورده از بچه‌های انجمن اسلامی بودند، همه به این طرح رأی دادند و در همان رأی‌گیری اول، شورا را منحل کردیم و دست گروه‌های مخالف انقلاب و جمهوری اسلامی را از نفوذ در دبیرستان شهید شهرستانی کوتاه کردیم.

هر چند در مدارس دیگر اعضای گروهک‌ها توانستند به بهانه همین شورا رسوخ کنند و بعدها مشکلاتی برای آن مدارس و دانش‌آموزانش پیش آمد و عضوگیری‌های زیادی از میان دانش‌آموزان برای گروه‌های مخالف نظام انجام شد، اما در مدرسه ما با تیزهوشی حاجی این اتفاق نیفتاد.



آموزش نظامی

صفرعلی پرخواه

گروه مقاومت مسجد حسن بن علی علیه السلام که تشکیل شد، آموزش‌های متنوع اعتقادی نظامی هم برای ما بر پا می‌شد. [شهید] سید عبدالرسول سجادیان در این زمینه خیلی فعال بود و مرتب ما در آموزش‌های مختلفی که او برای ما می‌گذاشت شرکت می‌کردیم. سید رسول در کوه‌های اطراف شیراز مناطقی را شناسایی کرده بود که جهت آموزش‌های نظامی به آن مناطق می‌رفتیم. پای ثابت همه این آموزش‌ها هم حاجی و [شهید] عبدالرحمن کدیور بودند. با اینکه یکی دو سال از ما کوچک‌تر و قد و جثه کوچک‌تری داشتند و این آموزش‌ها برایشان سنگین بود، اما کم نمی‌آوردند. بیشتر آموزش‌های ما، آموزش‌های بدن‌سازی و کوه‌نوردی بود.

غیر از آموزش‌های هفتگی سید عبدالرسول، مربی‌هایی هم از سپاه و بسیج برای آموزش ما می‌آمدند. سلاحی که با آن آموزش می‌دیدیم، اسلحه «ام یک» بود. وقتی روی اسلحه «ام یک» سرنیزه وصل می‌شد، طولش نزدیک به یک متر و نیم می‌شد که از قد حاجی و عبدالرحمن بلندتر بود و همیشه این موضوع باعث خنده بچه‌ها می‌شد.

با آغاز جنگ تحمیلی در سال ۵۹، همه ما دوست داشتیم که سریع‌تر برای دفاع از کشور در برابر ارتش متجاوز بعثی به جبهه برویم. همه با هم برای آموزش‌های تکمیلی بسیج اسم نوشتیم. اولین آموزش ما در ساختمان



بسیج شیراز [مجمع شلمچه فعلی] بود. با بچه‌های گروه مقاومت مسجد حسن بن علی (ع) در این دوره شرکت کردیم. مسئول آموزش [شهید] سید عبدالرضا سجادیان برادر سید رسول بود. باتوجه به شناختی که از سید رضا داشتیم که انسان لطیف و مهربانی است، دلمان خوش شد که دوره آسانی پیش رو داریم، اما این سید رضا با آنچه که پیش از این دیده بودیم بسیار فرق داشت. آنجا برای اولین بار یک چهره متفاوت و کاملاً نظامی از ایشان دیدیم، بسیار جدی، خشن و سخت‌گیر.

دوره بعدی آموزش ما در پادگان «شهید عبدالله مسگر» [پادگان امام حسین (ع) فعلی] بود. یک هفته تمام، سخت‌ترین آموزش‌ها را با کمترین خوراک و تغذیه طی کردیم. مربی ما «نادر زارع»، بسیار سخت‌گیر بود. می‌گفت: ما این آموزش‌ها را در دو ماه می‌دهیم، اما برای شما در یک هفته اجرا شد!

دوره بعدی را به پادگان باجگاه در ۱۵ کیلومتری شیراز رفتیم. حالا به سختی آموزش پیاده‌روی‌های طولانی و کوهنوردی هم اضافه شده بود. آن قدر خواب ما کم بود که گاهی وسط پیاده‌روی در حال حرکت می‌خوابیدیم، آن قدر خوراک ما کم بود که گاهی میوه کاج را می‌شکاندیم و هسته ریز وسط آن را می‌خوردیم.

جالب این بود که در میان بچه‌های گروه ما، حاجی که کم‌سن‌وسال‌تر و ضعیف‌تر و قد کوتاه‌تر بود، تمام این دوره‌های آموزشی سخت را تا آخرین مرحله طی کرد. بعد از این آموزش‌ها با اینکه از نظر نظامی آماده اعزام به جبهه بودیم، اما به خاطر صغر سن، به هیچ‌کدام از ما اجازه اعزام به جبهه را ندادند. یادم است «احمد کشاورز» از بچه‌های گروه، در حیاط بسیج با گریه دنبال مسئول بسیج شیراز می‌دوید تا او را اعزام کنند؛ اما راضی نمی‌شدند! بعد از این آموزش‌ها و عدم اعزام ما به جبهه، از گروه ما به عنوان یک گروه



ویژه برای نگهبانی در مناطق حساس شهر مثل پلیس راه، صداوسیما، دکل مخابراتی و... استفاده می‌شد و هفته‌ای سه چهار شب تا صبح باید در شهر و این مراکز حساس نگهبانی می‌دادیم و باز حاجی پای این کار سخت بود و کم نمی‌آورد.



گروه مقاومت

سید محمد اشرف زاده

پدرم، سید تراب، با اینکه یک کارگر ساده بود، اما بسیار خوشنام بود، اهل مسجد و محل او را به نیکی و بزرگی می‌شناختند. من در نوجوانی برای امرارمعاش و کمک خرج خانواده یک سینی لبو، ابتدای یکی از کوچه‌های محل شیشه‌گری می‌گذاشتم و لبو می‌فروختم. سال ۵۸ بود. یک روز مشغول کار بودم که یکی از بزرگان محل به اسم بمونی پیشم آمد و گفت: سید محمد، تو بچه سید ترابی، حیف که نمازهایت را توی خانه بخوانی، وقت‌های نماز بیا مسجد!

با خودم سبک‌سنگین کردم، دیدم برای، زنده نگه‌داشتن نام پدرم هم که شده، بهتر است نمازهایم را در مسجد بخوانم. وقت اذان به مسجد رفتم. بچه‌های مسجد و اهالی من را می‌شناختند، بسیار خوشحال شدند و تحویل گرفتند. همین مشوق من شد تا از آن به بعد نمازهایم را در مسجد بخوانم.

چند روزی که از حضورم در مسجد گذشت، بچه‌ها گفتند ما در گروه مقاومت برای نگهبانی در شب به کمک نیاز داریم، اگر می‌توانی تو هم بیا! آن روزها هنوز انقلاب یک‌ساله نشده بود و امنیت محلات با گروه‌های مقاومت بود که در مساجد یکی‌یکی در حال شکل‌گیری بود. گروه مقاومت مسجد امام حسن علیه السلام هم به همت [شهید] سید عبدالرضا سجادیان فعال

شده بود. از آن شب من هم به همراه دیگر بچه‌های مسجد با چوب‌هایی که درست کرده بودند در محل گشت می‌دادیم.

مدتی که گذشت، سید عبدالرضا با ماشین سپاه، از سپاه اسلحه‌های "ام یک" می‌آورد و ما با اسلحه پاس می‌دادیم، سحرها هم سید عبدالرضا اسلحه‌ها را جمع می‌کرد و به سپاه برمی‌گرداند.

من معمولاً پست‌ها و نگهبانی‌هایم با حاجی بود، همین ارتباط و دوستی ما را بیشتر و صمیمانه کرد.

ایام انتخابات بود. با توجه به حساسیتی که منافقین در دارالرحمه و کنار قبور کشته‌هایشان ایجاد کرده بودند، گروه مقاومت ما را به علت نزدیکی به دارالرحمه جهت حفاظت و نگهبانی به آنجا مأمور کردند. [شهید] سید عبدالرسول سجادیان که مسئول ما بود، من و حاجی را برای حفاظت از غسالخانه گذاشت.

با حاجی در ساختمان غسالخانه بالا و پائین می‌شدیم که سر و چشمی دیدم که از یکی از پنجره‌ها پنهانی به ما نگاه می‌کند. تا به خودمان بجنبیم و به بیرون بدویم، فرار کرد. محکم گفتم: ایست!

آدم تیر هوایی شلیک کنم، نگاهی به بالای سرم کردم منصرف شدم. آن فرد هم در بین درختان بلند محوطه گم شد. با حاجی به داخل ساختمان غسالخانه برگشتیم. چند دقیقه بعد، سید رسول نفس‌زنان از راه رسید و گفت: چرا ایست دادید؟

جریان را گفتم. گفت: خوب یک تیر هوایی شلیک می‌کردید که بایستد! به درختان و برگ‌های بالای سرم اشاره کردم و گفتم: خواستم شلیک کنم، اما ترسیدم گلوله بخورد به برگ این درخت‌ها کمانه کند به سمت خودم. در لحظه حاجی و سید رسول با هم زدند زیر خنده، آن قدر خندیدند که سرخ شدند. فهمیدم چه سوتی دادم. سید رسول درحالی که می‌خندید



و می رفت گفت: حواستان باشد باز دست گل به آب ندید، من برم بینم می توانم پیدایش کنم.

من از خرابکاری و سوتی که داده بودم دمتق بودم. حاجی هم هنوز می خندید. هم زمان اولین مرده را جهت تغسیل آوردند. حاجی با خنده گفت: سید، می دونی الان این غسال چه کار می کنه و چه می گه! با تعجب گفتم: نه!

- الان آستینش را می زند بالا می گوید بسم الله الرحمن الرحيم، خدایا این از اولی اش، بقیه اش را هم برسان! حالا من هم با حاجی می خندیدم.

با این خاطرات شیرین، ما در نوجوانی شیرین ترین روزهای زندگی مان را در خدمت به انقلاب، کنار هم سپری می کردیم.



قنفاق شکسته!

علی صابر زاده

اوایل انقلاب مساجد به واسطه گروه‌های مقاومت خیلی فعال بود. شبانه‌روز در حال فعالیت بودیم؛ اما باز هم وقت هم برای کارها کم می‌آوردیم. از تأمین امنیت محله، تا رسیدگی به محرومان محل و توزیع اقلام ضروری بین مردم و... گاهی تا یک هفته هم فرصت نمی‌شد به خانه برویم و در مسجد می‌خوابیدیم. مادر من وقت‌های نماز به مسجد می‌آمد و در همان فرصت همدیگر را می‌دیدیم.

یکی از بچه‌های فعال و زرنگ مسجد حاجی بود. همیشه پای کار بود و هر کاری که از دستش بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. زمستان بود. برف سنگینی می‌بارید. یکی از پست‌های نگهبانی ما روی سر در مسجد بود. چون پلکان و نردبان نبود، باید خودمان را از دیوار بالا می‌کشیدیم و روی سر در می‌رفتیم. ما کمی بلندتر و قوی‌تر بودیم به هر ترتیب از دیوار بالا می‌رفتیم، اما برای حاجی که قد کوتاهی داشت بالا رفتن سخت بود. نمی‌توانست خودش را از دیوار بالا بکشد. راضی هم نمی‌شد که شخص دیگری جای او برای نگهبانی روی سر در برود. من از پائین او را بلند کردم و [شهید] عزیز خدا هم‌تی^۱ از بالا او را کشید تا توانست روی دیوار برود. آن شب حاجی زیر برف و در آن سرما

۱ - شهید عزیز خدا هم‌تی، تولد: ۱۳۳۹/۱۱/۲۷ - شیراز، شهادت: ۱۳۶۱/۴/۲۳ - شلمچه، عملیات رمضان،



روی سر در مسجد نگهبانی داد!

یک شب، ساعت سه نیمه شب با حاجی و [شهید] سید رضا سجادیان در حال گشت زدن در محله بودیم. متوجه فردی شدیم که در کوچه‌ای تاریک می‌رود. چند بار ایست دادیم، اما بی‌توجه به راهش ادامه داد. حاجی گفت: دستگیرش کنم؟

سید رضا گفتم: بگیریش!

حاجی در حالی که اسلحه «ام یک» دستش بود به سمت او دوید. حاجی فقط کمی از اسلحه «ام یک» که ما داشتیم بلندتر بود. «ام یک» اسلحه تقریباً سنگینی است و حملش برای حاجی سخت بود و قنداق اسلحه‌اش روی زمین کشیده می‌شد. در حال دویدن تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد. بلند شد و لنگ‌لنگان دنبال آن فرد رفت و دستگیرش کرد. بنده خدا شاطر نانوائی بود که به نانوائی می‌رفت. گوشش هم سنگین بود و صدای ایست‌های ما را نشنیده بود. او را رها کردیم تا به کارش برسد. وقتی او رفت، دیدم حاجی پکر است. گفتم چه شده؟ اسلحه‌اش را بلند کرد و گفت: وقتی خوردم زمین قنداق اسلحه شکست. سید رضا که خودش مسئول اسلحه‌خانه سپاه بود گفت: نگران نباش، درست می‌شود.

صبح کمی چسب چوب پیدا کردیم قنداق را به هم چسباندیم. وقتی اسلحه را تحویل می‌دادیم، جریان شکستن و چسباندن قنداق اسلحه را هم گفتیم.



نترس

سید علی سجادیان

در مسجد نشسته بودیم. یکی از بچه‌ها هراسان به داخل دوید و گفت: فلانی [یکی از اراذل و قلدرهای محله] مست کرده و جلو مسجد نشسته است و عربده می‌کشد!

به اتاق پایگاه رفتیم. به [شهید] سید رسول سجادیان جریان را گفت. سید رسول گفت: الان برخورد می‌کنم!

حاجی که ایستاده بود، بلافاصله اسلحه "ام یک" کنارش را برداشت و گفت: من می‌روم تذکر می‌دهم و می‌آورمش!

آن فرد هیکلی درشت و قوی داشت، در حالت عادی هم آدم خطرناکی بود و کسی جرئت نزدیک شدن به او را نداشت چه رسد به زمانی که مست و لایعقل بود. در بین ما هم حاجی از همه کوچک‌تر و ضعیف‌تر بود. به قول بچه‌ها از اسلحه‌اش هم کوچک‌تر بود. کوچک جمع بود؛ اما در میان ما، از همه پر دل و جرئت‌تر بود. دل‌شیر و نترسی داشت.

رفت. ما هم او را نگاه می‌کردیم. جلو آن فرد مست ایستاد و شروع به حرف زدن کرد. حرف‌هایش را نمی‌شنیدیم، اما در قد و قامتش لرز و ترسی از او نبود. حدود نیم ساعت با آن فرد صحبت کرد، بعد هم او را با خود به پایگاه آورد تا تعیین تکلیف شود.



تک و پاتک

سید محمد اشرف زاده

یک شب [شهید] سید عبدالرسول سجادیان می‌خواست روی دیواری در خیابان حسینی (خیابان آستانه) آیه «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» را بنویسد. با یکی دیگر از بچه‌ها مشغول شدند. قرار شد من و حاجی هم مراقب باشیم، تا کسی مزاحمتی ایجاد نکند. با حاجی کنار یک سنگ تراشی که آنجا بود نشستیم. با هم حرف می‌زدیم که خوابمان برد. یک لحظه حاجی تکانم داد و گفت: سید... سید... اسلحه‌ها نیست!

از خواب پریدم. اسلحه هیچ‌کدامان نبود. با ترس و نگرانی شروع به دویدن به اطراف کردیم، اما دستان به جایی بند نشد و چیزی پیدا نکردیم. سید رسول گفت: چه خبره چرا دور خودتان می‌چرخید؟

ما از سید عبدالرسول خیلی حساب می‌بردیم. هم ترسیدیم هم خجالت کشیدیم بگوییم اسلحه‌مان را گم کردیم. ناگهان صدای شلیک آمد. یک ماشین به سمت بچه‌های ایست و بازرسی مسجد حسینی شلیک کرده و فرار کرده بود.

- حاجی دیدی با تفنگ ما شلیک کردند...

از ترس شروع به لرزیدن کردم. خیلی ترسیده بودم، با خودم می‌گفتم الان با اسلحه‌ام کسی را می‌کشند و من را به دادگاه نظام می‌برند. از شدت ترس و نگرانی دیگر در حال خودم نبود. می‌لرزیدم و روی پایم بند نبودم. برخلاف

من حاجی آرامش خاصی داشت و اصلاً نگران نبود، فقط شرمنده سرش را پائین انداخته بود.

سید رسول تا وضعیت من را دید که چطور ترسیده‌ام، به کسی که کنارش می‌نوشت اشاره کرد و بانیش‌خند گفت: اسلحه‌اش را بده!

رو به من هم گفت: این باشد برایت درسی که دیگر وقت پست و نگهانی خوابت نبرد و با این بی‌احتیاطی جان بقیه را به خطر نیندازی!

مدتی گذشت. آن شب هم با حاجی گشت بودیم. سر ساعت دوشب به کنار درب مسجد آمدیم تا جایمان را با گروه بعدی عوض کنیم. چند بار در زدیم، کسی در را باز نکرد. به حاجی گفتم: قلاب بگیر من برم بالا ببینم چه خبر است.

هر جور بود از در مسجد بالا آمدم و وارد شدم. وارد اتاق گروه مقاومت شدم. دیدم سید رسول و [شهید] عزیز خدا هم‌تی خواب هستند. چشمم به اسلحه‌هایشان افتاد که کنار دیوار گذاشته بودند. چشمانم برقی زد. آرام و بی صدا اسلحه‌ها را برداشتم و به سمت حیاط رفتم و آنها را در دستشویی زنانه پنهان کردم، بعد به آرامی از درب مسجد بیرون رفتم.

حاجی گفت: چه خبر بود؟

- هیچی، یک کاری کردم تلافی آن شب در بیاید، فقط تو هیچی نگو! چند دقیقه بعد شروع کردم درب مسجد را محکم کوبیدن و مرتب می‌گفتم: بُردند... بُردند...

چند دقیقه بعد، سید رسول هراسان پشت در آمد و گفت: چه خبره... این چه طرز در زدن هست.

- بُردند... همه اسلحه‌های پایگاه را بردند.

با هم به داخل رفتیم، هیچ اسلحه‌ای در گروه مقاومت نبود. رنگ از رخ سید رسول و عزیز پرید.



- تو دیدی کی برد؟
- فقط دیدم چند نفر اسلحه به دست سوار یک ماشین شدند و رفتند.
- ماشین چه بود... پلاکش چه بود.
- نفهمیدم، رنگ ماشین سیاه بود توی تاریکی غیب شد.
- ولوله ای شد. بچه های دیگر هم که در مسجد خواب بودند بیدار شدند.
- نقشه ام به خوبی پیش می رفت که خنده ریز حاجی کار دستم داد. سرش را پائین انداخته بود و آرام می خندید.
- سید رسول تا متوجه خنده حاجی شد، گفت: همه جا را بگردید، اسلحه ها همین جا توی مسجد است، کار خود این دو نفر است.
- بالاخره اسلحه ها را در دستشویی زنانه پیدا کردند. آن شب تنبیه شدیم، ولی ترسی که آن شب به دلم افتاده بود را با این دلهره ای که به دل بچه ها انداختم جبران کردم.



کوپن گم شده!

محمد باقر محمد ابراهیمی

سال ۵۹، جهت توزیع عادلانه اقلام مصرفی خانواده‌ها به قیمت مناسب، کوپن (کالابُرج) بین خانوارها توزیع شد. هر ماه یکی دو قلم جنس کوپنی اعلام می‌شد و مردم از فروشگاه‌های منتخب با دادن کوپن آن را به قیمت تعاونی می‌خریدند. آن روز از روی کوپن مرغ می‌دادند. مادر، برگ کوپن را جدا کرد و به حاجی داد تا مرغ سهم خانواده را بگیرد و برگردد. حاجی رفت. پس از ساعتی دست خالی برگشت.

- پس کو مرغ‌ها؟

- کوپن را گم کردم!

مادر با ناراحتی توییخش کرد، کتک مفصلی هم از برادران خورد، اما چیز بیشتری نگفت.

از آن به بعد کوپن خانواده را گم نمی‌کرد، اما هر وقت برای گرفتن جنس کوپنی می‌رفت، به مادر می‌گفت: از این جنس کوپنی، یکی اش سهم من است، با اجازه شما من سهم خودم را می‌خواهم بردارم.

سهمش را از جنسی که گرفته بود جدا می‌کرد و می‌برد. از این طرف و آن طرف می‌شنیدیم به خانواده‌های فقیر می‌دهد.

بعد از شهادتش بود. یکی از اهالی محل برایم تعریف کرد؛ روزی دیدم حاجی مرغ در دست به خانه می‌آید. فرد فقیری جلواش را گرفت و گفت



نیازمندم، چیزی ندارم. حاجی هم چند مرغی که دستش بود را به او بخشید.
آن روز فهمیدیم، روزی که کوپن را گم کرده بود چه اتفاقی افتاده است. به
خاطرش کتک خورد، اما حاضر نشد از انفاق و بخشش چیزی بگوید!



حق و حق دار

عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی

یکی از کارهای که آن زمان به عهده مساجد محلات گذاشته شده بود، توزیع اقلام موردنیاز مردم با قیمت تعاونی بود. هر چند مدت یک ماشین برنج، روغن، تخم مرغ و... به مسجد می آمد و در مسجد بین خانواده های ساکن در محل توزیع می شد. حاجی هم یکی از مسئولین توزیع این اقلام بین مردم بود.

یک روز می خواست به جایی برود، گفت: برادر، امروز جای من انجام وظیفه می کنی؟

- چه کار کنم؟

- امروز جایی کار دارم، قرار است یک ماشین تخم مرغ بیاید مسجد، شما می توانید بین مردم توزیع کنید.

من که کاری نداشتم، گفتم: باشد، شما برو به کارت برس! قبل از اینکه برود رو چرخاند و تأکید گفت: برادر حق را به حق دار برسان، طوری نباشد که این تخم مرغ ها نرسد به دست بی بضاعت ها.

سال ۵۹ بود. تعدادی تلویزیون سیاه و سفید جهت توزیع به مسجد آوردند و به تازه عروس دامادهایی که تلویزیون نداشتند با قیمت تعاونی داده می شد. آن زمان من تازه ازدواج کرده بودم. در یکی از اتاق های منزل مادر در خانه شیشه گری زندگی می کردم، همان خانه ای که حاجی هم در آن ساکن



بود. وقتی جریان تلویزیون‌ها را شنیدم گفتم: حاجی یکی از این تلویزیون‌ها را هم برای ما بیاور!

گفت: اسم شما را می‌نویسم، طبق قانون اگر شامل حال شما شد به شما هم می‌دهند، اگر هم شامل شما نمی‌شد، من نمی‌توانم سفارش شما را بکنم و کاری بکنم.

بعد از آن هم چندین بار من و همسرم به حاجی در مورد تلویزیون گفتیم. گفت: باید مسئولینش برای بازدید بیایند.

بالاخره چند نفر از مسجد برای بازدید به خانه ما آمدند و بعد از اینکه دیدند ما تلویزیون نداریم سهمیه یک تلویزیون هم به ما دادند. بعدها فهمیدیم مسئول توزیع این کالا خود حاجی بوده است و خودش باید برای بازدید می‌آمده است، منتها برای اینکه از جایگاهش برای برادرش سوءاستفاده نکرده باشد، شخص دیگری را به جای خودش فرستاده بود



ساقی

جلیل پوروهاب

بعد از انقلاب، تا ژاندارمری و کلانتری‌ها دوباره جان بگیرند و سرپا بشوند، بخشی از وظایف آنها، مثل تأمین امنیت محلات، دستگیری معتادان و مواد فروشان و قاچاقچی‌ها و... را بسیج انجام می‌داد. گروه مقاومت محله شیشه‌گری هم با توجه به سابقه محل که پیش از انقلاب محل رفت و آمد مواد فروشان بود، خیلی در این زمینه فعال بود.

ما در گشت‌ها و ایست و بازرسی زیاد معتاد می‌دیدیم و می‌گرفتیم، اما دنبال ساقی‌ها و مواد فروشان بودیم که به راحتی دم به تله نمی‌دادند، چون نه خودشان معتاد بودند، نه مواد همراهشان بود که مدرک جرم باشد. یک روز بچه‌ها، یک معتاد را گرفته و به مسجد آوردند. آدم مریض و نشئه‌ای بود. هرچه هم می‌پرسیدیم از چه کسی مواد می‌خری، چیزی نمی‌گفت. بین بچه‌ها بحث بود که با این چه کار کنیم. حاجی نگاهی به معتاد که گوشه حیاط افتاده بود کرد و گفت: یا الله هرکس هرچه پول دارد به من بدهد!

با تعجب پول توجیبی‌هایمان را به حاجی دادیم، سکه‌ها را پس داد و پول‌های کاغذی را برداشت. گوشه‌ای نشست و شروع به نوشتن چیزی کرد. کارش که تمام شد، به سمت معتاد رفت، پول‌ها را به معتاد داد و گفت: این را بگیر و برو، فقط مواد نخر!

معتاد با دیدن پول‌ها چشمان بی‌رمقش برقی زد و از در مسجد بیرون زد.



دو سه دقیقه بعد حاجی هم از مسجد بیرون زد. نیم ساعت بعد، نفس زنان برگشت و گفت: بچه ها اسلحه بردارید بریم.

سریع به محلی که حاجی گفته بود رفتیم. شخصی را به بچه ها نشان داد و گفت: این فرد ساقی مواد مخدر است!

دوباره آن معتاد و آن ساقی را بازداشت کردیم و به مسجد بردیم. طبق معمول ساقی شروع کرد به سروصدا که چرا من را گرفتید، چرا من را می برید. من کاری نکردم. بازرسی بدنی اش کردیم، چیزی جز مقداری پول نداشت. حاجی گفت: این پول ها را از کجا آوردی؟
- کار کردم پول در آوردم!

- خودم دیدم به این معتاد مواد فروختی!
با خنده گفت: بچه اشتباه گرفتی، من کجا مواد مخدر کجا. حاجی به پول هایی که از جیب آن مرد درآورده بودیم اشاره کرد و گفت: اینها سند اینکه تو مواد فروش هستی!

کاغذی از جیبش در آورد و به او گفت: این شماره پول هایی هست که ما خودمان به این معتاد دادیم. اگر از تو مواد خریده باشد، شماره هایش باید همین باشد!

متهم یک لحظه جا خورد. دیگر بلبلی زبانی نکرد. حاجی شماره ها را می خواند و ما پول مربوط به آن شماره را بیرون می آوردیم.

از زرنگی و زیرکی حاجی همه می خندیدیم. بالاخره توانسته بود یک ساقی را با سند و مدرک به دام بیندازد. وقتی جرمش محرز شد او را به همراه فرد معتاد و صورت جلسه ای که کردیم به کلانتری تحویل دادیم.

حاجی خیلی در زمینه به دام انداختن ساقی ها و قاچاقچی های مواد مخدر فعال بود. یک بار شش ماه کارکرد تا توانست یک قاچاقچی مواد را به دام قانون بیندازد!



باغیرت

زن برادر شهید

سال ۵۷ به عنوان همسر ابوطالب، پسر ارشد خانواده، وارد خانواده محمدابراهیمی شدم و در یکی از اتاق‌های خانه مادر ساکن شدم. آن زمان حاجی ۱۳ ساله بود، اما خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید، صحبت می‌کرد و نظر می‌داد و نسبت به من که غریب بودم محبت داشت.

من تکنسین اتاق عمل بودم. شیفت‌هایی که عصر سر کار بودم، گاهی کارم تاده و نیم، یازده شب طول می‌کشید که با سرویس یا آمبولانس به خانه برمی‌گشتم. هر شب که کارم طول می‌کشید و دیر می‌آمدم، تا ماشین وارد خیابان شیشه‌گری می‌شد، می‌دیدم حاجی که در تاریکی ابتدای کوچه منتظر من ایستاده است، به استقبال جلو ماشین می‌دود، بعد هم من را تا خانه همراهی می‌کرد که در تاریکی شب کسی برای من ایجاد مزاحمت نکند. آن وقت شب، همه اهل خانه، حتی همسرم خواب بودند، اما حاجی از روی محبت و در عین غیرتی که داشت نمی‌گذاشت آن وقت شب، من حتی به اندازه پنج دقیقه تنها در خیابان باشم.

سال ۵۹، وقتی آقا جمال پسر دوم خانواده ازدواج کرد، من و همسرم به منزلی در خیابان آستانه اسباب‌کشی کردیم تا آقا جمال و همسرش که ابتدای زندگی بودند در خانه مادر زندگی کنند. با اینکه دور شده بودیم و



فاصله ای بین خانه ها بود، اما محبت حاجی همچنان می رسید و مرتب از ما سرکشی می کرد.

یک روز در خانه بودم که در زدند. باز کردم. حاجی با یک اسلحه که هم قد و قواره خودش بود پشت در ایستاده بود. چند نفر از دوستانش که آنها هم مسلح بودند آن طرف تر ایستاده بودند. با تعجب گفتم: خیره حاجی، اینجا، این طور!

لبخند نمکینی زد و گفت: مدتی همسایه روبروی شما را زیر نظر داشتیم، قاچاقچی مواد مخدر است. امروز می خواهیم دستگیرش کنیم! خودمان هم متوجه شده بودیم که اینها آدم های شری هستند و از آنها دوری می کردیم. حاجی ادامه داد: زن داداش شما نترس، فقط با اجازه شما، یکی دو تا از رفقای من از راه پله برن بالا، از روی پشت بام شما ما را پشتیبانی کنند!

خودش با دوستانش روی بام رفت و جایی مستقر شدند که به خانه روبرویی مسلط بودند. بعد خودش پائین آمد و با دو سه نفر دیگر وارد خانه روبرویی شدند و افراد خانه را بازداشت کردند. خدا را شکر با درایتی که داشتند بدون درگیری و استفاده از اسلحه کارشان را انجام دادند و آن مواد فروشان را دستگیر کردند.



چهارطاقی

سید محمد اشرف زاده

محلّه دروازه اصفهان، پاتوق معتادها و موافروش‌ها بود. آنها دیگر ما را می‌شناختند، تا می‌دیدند یکی از بچه‌های بسیج می‌آید، هر کدام در سوراخی پنهان می‌شدند. آن روز با حاجی رفتیم دروازه اصفهان گشت بزنیم، یک معتاد بخت برگشته دیدیم و گرفتیم.

هرچه گفتیم از چه کسی مواد می‌گیری، لو نداد. عصبانی شدم. او را به زمین خالی که آنجا بود بردم. گفتم: من اجازه تیر دارم، یا لو می‌دهی یا همین جا همین الان اعدامت می‌کنم!

بنده خدا خیلی ترسید. خماری از سرش پرید و گفت: من را رها کنید، با شما همکاری می‌کنم؟

- چطور؟

- امروز ساعت ۶، قرار است یک توزیع‌کننده مواد بیاید کنار چهارطاقی! چهارطاقی سایه‌بانی بود در قبرستان قدیم شیراز، «قبرستان دارالسلام» که پاتوق موافروش‌ها بود. حرفش را قبول کردیم و رهایش کردیم. اگر اطلاعات آن معتاد درست بود، ما می‌توانستیم یک شاه‌مهره را بگیریم.

غروب، کمی تا ساعت قرار مانده بود. اذان مغرب می‌گفتند. حاجی اصرار داشت زودتر برویم و برای آنها کمین کنیم. من، حاجی، [شهید] عزیز خداهمتی و جلیل پوروهاب، سوار موتور من به سمت قبرستان دارالسلام



حرکت کردیم. من با سرعت می‌رفتم که زودتر برسیم، هنوز به قبرستان نرسیده، صدای انفجاری آمد و در لحظه موتور با همان سرعت، ۱۸۰ درجه چرخید، سروته شد و در خلاف جهت حرکت ما ایستاد.

- بچه‌ها لاستیک موتور ترکید، خدا رحم کرد!

- چه شانسی... حیف این مأموریت.

- قسمت نبود امروز این کار بشود.

موتور را دست گرفتیم و به سمت مسجد برگشتیم. هر کدام چیزی در وصف این اتفاق غیرمنتظره می‌گفتیم. اما حاجی ساکت و توی فکر بود. سرش را پایین انداخته بود، قدم‌زنان دنبال موتور می‌آمد. گفتم: چه شده حاجی؟

با افسوس و آه سری تکان داد و گفت: سید ببخش!

- چه را ببخشم؟

- تقصیر من بود!

ایستادم. با تعجب گفتم: چه تقصیر تو بود؟

به موتور و لاستیک پاره آن اشاره کرد و گفت: همین ترکیدن لاستیک، همین به هم خوردن مأموریت!

بقیه بچه‌ها هم ایستادند. همه با تعجب گفتیم: چرا؟

با بغض گفت: تقصیر من، اگر زمان اذان مغرب، نماز اول وقتم را ترک نکرده بودم، الان سر قرار بودیم و کارمان را می‌کردیم.

ساکت شد. درحالی که سرافکننده حرکت کرد گفت: من امشب نماز اول وقتم را ترک کردم، خدا هم این بلا را فرستاد تا بگوید اصل نماز است!



مبارزه؛ ایدئولوژیک تا مسلحانه!

حاج احمد کشاورز

دو سه سال اول انقلاب، سال‌های اوج فعالیت گروه‌ها و جریانات فکری مختلف بود که با اعتقادات و عقاید مختلف در دانشگاه‌ها و مدارس از بین جوانان، برای گروه‌های خود عضوگیری و یا هوادار (سمپاد) جذب می‌کردند. مجاهدین خلق، گروه پیکار، گروه‌های چپی، کمونیستی و این گروه‌ها در عضوگیری بسیار فعال بودند و با قدرت کلام و جاذبه‌هایی که داشتند با نفوذ در بین دانش‌آموزان برای گروه‌های خود نیرو جذب می‌کردند. تقریباً هر روز در جمع‌های دانش‌آموزان بحث‌های سیاسی داغ بود. کمتر دانش‌آموز دبیرستانی یا دانشجویی بود که درگیر این مسائل نباشد و خود را جز یکی از این گروه‌ها و دسته‌ها نداند.

ما در دبیرستان شهید شهرستانی ۱۵۰۰ دانش‌آموز بودیم، اما به علت فعالیت گسترده انجمن اسلامی مدرسه توانسته بودیم نفوذ و گسترش این گروه‌ها در بین دانش‌آموزان را به حداقل ممکن کاهش بدهیم. حاجی یکی از مهره‌های کلیدی ما بود و توانست خیلی‌ها را از دام این گروه‌ها نجات دهد. یکی از بچه‌های مدرسه به اسم اسماعیلی که به شدت چپی و کمونیست شده بود با هدایت حاجی به جمع ما آمد و بعدها به شهادت هم رسید! معمولاً این گروه‌ها و احزاب، در خیابان زند یا حافظیه یا مکان‌های



دیگر، تجمع می‌کردند، خیمه و میز و صندلی داشتند، نشریه و کتاب‌های خود را نشر و پخش می‌کردند و افراد با سابقه آنها برای جذب نیرو به شدت فعال بودند. گروه ما در انجمن اسلامی از کار مدرسه که فارغ می‌شدیم، در خیابان‌ها و محل تجمع‌های این جماعت حاضر بودیم و هر روز در حال بحث و جدل و گاهی دعوا با آنها بودیم.

ما در انجمن اسلامی دبیرستان شهید شهرستانی سه کمیته داشتیم. کمیته اول کمیته تحقیق و مطالعه بود. این گروه روزانه حداقل هشت ساعت کتاب‌های عقیدتی و ایدئولوژی مطالعه می‌کردند. کتاب‌های زیادی می‌خواندیم، از کتاب‌های شهید مطهری تا کتاب‌های دکتر شریعتی و آیت‌الله دستغیب و امام خمینی و... من و دوستانی مثل [شهید] سید عبدالرسول سجادیان، [مرحوم] محمد شفیعی، آقای پرخواه و... جز این گروه بودیم.

کمیته دوم ما، کمیته نفوذ و بحث بود. بچه‌های این گروه وارد جمع‌هایی که این گروهک‌ها برای جذب نیرو تشکیل می‌دادند می‌شدند و عقاید و حرف‌ها و شبهه‌هایی که آنها به گروه‌های اسلامی وارد می‌کردند را می‌شنید و به خاطر می‌سپردند. اگر جواب آن را داشتند که وارد بحث می‌شدند، اگر نه موارد را به کمیته اول منتقل می‌کردند.

ما هر هفته دو روز، در کتابخانه مدرسه جلسه داشتیم. این مباحث و شبهه‌ها توسط کمیته دوم در جمع بچه‌های کمیته اول مطرح می‌شد و بچه‌هایی تحقیق و مطالعه جواب این شبهات را از مطالعات زیادی که داشتند می‌دادند.

حاجی به خاطر روابط عمومی قوی و هوش سرشاری که داشت در این کمیته بود و می‌توانست با کلام شیرینش وارد بحث با سرشاخه‌های این

گروه‌ها شود. همین مطالعه و نفوذ و شنیدن شبهات آنها، باعث شده بود در این زمینه بسیار خبره باشد و به خوبی افکار و عقاید هر گروه و حزبی را بشناسد و با استدلال جلو آنها بایستد.

گروه و کمیته سوم ما، گروه پشتیبانی بودند. معمولاً گروه‌های هفتی در بحث کم می‌آوردند و درگیری فیزیکی و دعوا می‌شدند که بچه‌های کمیته سوم ما این زمان‌ها وارد شده و از بچه‌های گروه حمایت می‌کردند. زیاد پیش می‌آمد که حاجی می‌آمد و از این بچه‌ها کمک می‌گرفت و می‌گفت من دیگر زورم به آنها نمی‌رسد، کمک کنید!

خردادماه سال ۶۰ بود که رئیس جمهور وقت، آقای بنی‌صدر علناً از فعالیت گروه مجاهدین خلق که گسترده‌ترین گروه مخالف جمهوری اسلامی بود و بین مردم به منافقین مشهور شده بودند حمایت کرد. پس از این حمایت علنی، جنگ و جدل با آنها از فاز بحث‌های ایدئولوژیک به درگیری و زدوخورد فیزیکی و در نهایت به مبارزه مسلحانه علیه جمهوری اسلامی ایران کشیده شد.

هرچند روز یک بار خبر می‌رسید که طرف‌داران این گروه‌ها در فلان محل به خیابان ریخته و در حال تخریب اموال عمومی یا زدوخورد با مردم و بسیجی‌ها و سپاهی‌ها هستند. آن یکی دو ماه، جنگ، جنگ حق و باطل در دل شهر بود. یکی از ساکنان محله شیشه‌گری، ماشین سنگین داشت که یک کفی پشت آن وصل بود. حدود ۱۵۰ نفر از بچه‌های گروه مقاومت و دبیرستان شهید شهرستانی پشت آن سوار می‌شدیم و به محل تجمع منافقین می‌رفتیم و با زدوخورد آنها را عقب می‌زدیم. حاجی با اینکه از نظر جسمی قدرت کافی نداشت، اما پای‌کار و همراه ما بود. در یکی از همین درگیری‌ها با قمه، کمر من را از بالا تا پائین شکافتند.

بالاخره این درگیری‌ها هم با حضور در صحنه نیروهای حزب الهی از سطح شهرها جمع شد. بعد از این که منافقین با این جنگ‌های خیابانی



به نتیجه‌ای نرسیدند به زندگی تشکیلاتی و مخفیانه در خانه‌های تیمی رو آوردند که با ترورهای کور و ترورهای هدف‌مند، آسیب‌های زیادی به انقلاب نوپا ما زدند. در این مبارزه، حاجی با اینکه یک دانش‌آموز و یک بسیجی نوجوان بود، اما باز پای کار مبارزه با منافقین بود و فعالیت‌های زیادی در شناسایی و انهدام خانه‌های تیمی آنها انجام داد. فعالیت‌هایی که در آن زمان در نوع خود کم‌نظیر بود!



کمین به خودی!

سید محمد اشرف زاده

آن شب حاجی خبر داد یک تیم منافقین، در خیابان ۲۰ متری صاحب الزمان (عج) کنار پارک شهدا هستند. [شهید] سید عبدالرسول و [شهید] سید محمد موسوی^۱ با ماشین ژیان سید محمد رفتند، به ما هم گفتند پایگاه را ترک نکنید تا ما برگردیم. من و [شهید] عزیز خدا هم می و حاجی در مسجد منتظر برگشت آنها نشستیم. هرچه منتظر شدیم خبری نشد. حاجی که خیلی نگران بود گفت: وسیله ای جور کنید ما هم برای کمک برویم!

گفتم: موتور من هست، اما بنزین ندارد!

- اشکال ندارد نفت می ریزیم!

از خانه موتور کاوازاکی ام را آوردم. توی باک نفت ریختیم و هر سه مسلح به سلاح "ام یک"، سوار شدیم و به سمت پارک شهدا رفتیم. نفت با اندک بنزین موتور قاتی شده بود، موتور دود سیاهی می کرد و سریع تر از همیشه می رفت. آن قدر سرعت موتور زیاد شده بود که نشانگر سرعت موتور روی یک دست انداز کننده شد و افتاد.

هرچه منطقه را گشتیم کمتر اثری از این دو سید بزرگوار پیدا کردیم. این بی خبری نگرانی ما را بیشتر می کرد. در تاریکی شب نور یک ماشین دیدیم

^۱ شهید سید محمد موسوی، شهادت: ۱۳۶۱/۱/۲ - عملیات فتح المبین



که به سمت ما می آمد. حدس زدیم باید منافقین باشند. دیر می جنبیدیم ما را می گرفتند. با سرعت رفتم، اما نور دنبال ما می آمد. ایستادم. موتور را وسط خیابان رها کردم تا ماشین نتواند عبور کند و هر سه پشت جان پناهی، سنگر گرفتیم تا در صورت حمله آنها غافلگیر نشویم.

ماشین پشت موتور ایستاد. در تاریکی دیدیم دو نفر پیاده شدند و به سمت موتور آمدند. اسلحه را آماده شلیک کرده بودیم که صدایی بلند گفت: سید محمد بیا بیرون!

صدای سید رسول بود. خدا را شکر سید رسول موتور من را شناخته بود، وگرنه ممکن بود به سمت هم شلیک کنیم.

ما از سید رسول خیلی حساب می بردیم. خیلی رثوف و مهربان بود، اما اگر خطایی می کردیم، رودربایستی نداشت و با ما سخت برخورد می کرد. با ترس ولرز بیرون آمدیم. سید رسول با ناراحتی گفت: مگر قرار نبود شما در مسجد منتظر بمانید، چرا ترک پست کردید؟
گفتم: حاجی گفت بیا بییم کمک.

سید رسول رو به حاجی گفت: جریمه ات این است که تا مسجد پیاده بروی!

حاجی بی آنکه اعتراضی بکند در تاریکی شب پیاده به سمت مسجد راه افتاد. من و عزیز هم با موتور به مسجد برگشتیم. چند دقیقه ای که در مسجد ماندیم، گفتم بریم دنبال حاجی، توی این تاریکی و این مسیر، پیاده سخت است. رفتیم. در مسیر هرچه دنبال حاجی گشتیم تا او را پیدا کنیم و با خودمان ببریم، پیدا نکردیم. وقتی به مسجد رسیدیم، حاجی هم رسیده بود.



خانه تیمی!

جمعی از دوستان شهید

یک شب، اواخر شب بود به خانه آمد. به مادر گفت: امشب بر نمی گردم، نگران نباشید.

رفت. صبح شد نیامد. ظهر شد نیامد. مادر نگران بالا و پائین می شد. چند بار رفت مسجد سراغش را بگیرد. گفتند: ما خبری نداریم.

مادر از نگرانی اشک می ریخت. مرتب می رفت در کوچه و مسجد دنبال حاجی و دست خالی برمی گشت. عصر، نزدیک غروب بود که حاجی برگشت. مادر ناراحت گفت: کجا بودی، نصف جونم کردی!

خندید.

- رفته بودم خانه خاله ام!

- خانه خاله رفتن این همه پنهان کاری داشت، خوب همان دیشب می گفتمی!

- نه اطراف خانه خاله ام بود.

معمولاً حاجی از کارهایش حرفی نمی زد. اما وقتی حال مادرش را دید، زبانش باز شد و گفت: یک خانه تیمی منافقین نزدیک خانه خاله ام کشف کرده بودم، کمک می کردم که آن ها را دستگیر کنند. ایستادم تا نفر آخر را گرفتند بعد آمدم.



یک شب حاجی به مسجد آمد و خبر آورد یک خانه تیمی منافقین را نزدیک خانه خاله‌اش شناسایی کرده است. آن زمان دستور بود که اگر بسیجی‌ها در گشت‌هایشان به چنین مواردی برخورد کردند به واحد عملیات سپاه اطلاع بدهند و اصلاً خودشان ورود نکنند. حاجی اصرار داشت سریع وارد عمل شوند وگرنه خانه تخلیه می‌شود. [شهید] سید عبدالرسول سجادیان که با توجه به اطلاعات حاجی موضوع را خیلی مهم تشخیص داده بود، طاقت نیاورد و منتظر واحد عملیات سپاه نماند. با حاجی و [شهید] عبدالرحمن کدیور و [شهید] عزیز خداهمتی و دو سه نفر دیگر از بچه‌های گروه مقاومت، با اسلحه‌های "ام یک" به محل رفته و همان شب خانه تیمی منافقین را محاصره کرده بودند تا واحد عملیات سپاه برسد.

این گروه سه اسلحه "ام یک" داشتند. سید رسول بچه‌ها را طوری اطراف خانه چیده بود که اگر نیاز به تیراندازی شد، منافقین احساس کنند در کامل محاصره هستند و یک گروهان نیرو دارد به آنها تیراندازی می‌کند. خودش هم از پشت بام همسایه خانه را چک می‌کند. صبح منافقین حاضر در خانه که متوجه تحت نظر شدن می‌شوند شروع به تیراندازی می‌کنند تا از خانه فرار کنند که سید رسول و سایر بچه‌ها هم متقابلاً جواب تیر می‌دهد. در این زدوخورد بچه‌ها ۴۳ گلوله با تفنگ "ام یک" شلیک کرده بود که برای سلاح "ام یک" که تک تیر شلیک می‌کند و گیر زیادی در شلیک دارد، آمار بالایی است.

بالاخره هم توانسته بودند سر تیم منافقین را بزند و سایر آنها را دستگیر کند. جالب اینکه وقتی منافقین را دست بسته بیرون می‌آورند با تعجب به حاجی نگاه می‌کنند، گویی حاجی مدت‌ها در این خانه نفوذ داشته یا او را اطراف خود دیده بودند.

بعد از درگیری که واحد عملیات سپاه آمد، از بازرسی خانه مشخص شد این خانه محل تأمین اسلحه و آذوقه منافقین بوده است، همچنین مقدار زیادی مواد مخدر از آنجا کشف شده بود.

خود سید رسول می‌گفت مسئول خانه تیمی، یک درجه‌دار سابق ژاندارمری بود که اسلحه‌های ژاندارمری محل خدمتش را دزدیده و در این خانه نگهداری می‌کرد تا به منافقین بدهد. او با توجه به دوره‌هایی که دیده بود، در دیوارهای خانه حفره ایجاد کرده بود که بدون اینکه دیده شود، برتری دید و تیر نسبت به اطراف داشته باشد و مرتب در اتاق‌های خانه‌اش جابه‌جا شود.

همین سنگربندی‌اش باعث شده بود تا گلوله‌های متعددی که به سمتش شلیک شده بود به او نخورد و همین کار را سخت کرده بود، اما بالاخره در همان خانه به درک واصل شده بود!



پاره آجر

سید محمد اشرف زاده

بعد از آغاز ترورهای منافقین و این که وارد فاز مسلحانه علیه مردم و جمهوری اسلامی شدند، حاجی باتوجه به مطالعات و زرنگی خودش، شَم عجیبی در شناسایی این افراد داشت و خودخواسته به صورت فعال به سمت ردیابی و شناسایی این افراد کشیده شد.

بعد از اینکه تعدادی از منافقین کشته یا اعدام شدند در قطعه‌ای از دارالرحمه شیراز، به صورت قبور بی‌نام‌ونشان دفن می‌شدند. منافقین از این قبرها هم سوءاستفاده کرده و برای مظلوم‌نمایی و تحریک مردم و جذب نیرو از آنها استفاده می‌کردند. قرار آن‌ها روزهای جمعه کنار این قبور بود، ما هم روزهای جمعه به دارالرحمه می‌رفتیم و آنها را متفرق و دستگیر می‌کردیم. صبح جمعه‌ای بود. با حاجی به دارالرحمه رفتیم. سری به قطعه قبور منافقین زدیم، خبری نبود. باهم به سمت گلزار شهدا رفتیم تا برای شهدا فاتحه‌ای بفرستیم. همین‌جور که بین قبور شهدا می‌چرخیدیم، متوجه یک خانم چادری شدیم که آمد و سر مزار شهیدی نشست.

خواستم رد شوم که حاجی دستم را گرفت.

- سید شک ندارم این زن منافق!

- این که حجابش کامله، سر قبر شهدا هست، از کجا فهمیدی؟

- حالا از هر کجا، من می‌خواهم دستگیرش کنم، می‌ای یا خودم تنها برم!

با خودم سبک سنگین کردم و گفتم این خانم اگر از خانواده شهدا باشد آبرویم می‌رود، اگر هم نروم حاجی کسی نیست که از تصمیمش کوتاه بیاید. تاب‌ه حال از حاجی حرف اشتباه و کار غلط ندیده بودم، می‌دانستم بی‌سبب و دلیل چیزی نمی‌گوید. دل به دلش دادم و گفتم: باشد برویم!

آن خانم به سمت غسالخانه دارالرحمه که درختان بزرگی اطراف آن بود رفت. دنبالش رفتیم. آرام در گوش حاجی گفتم: چه طور می‌خواهی این را دستگیر کنی، اگر مسلح باشد چه؟

نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به چندی که پاره‌آجر افتاد. سریع یک تکه آجر برداشت، زیر لباسش که روی شلوار انداخت بود، گذاشت و دستش را روی لبه بالایی آجر گرفت. حالتی که انگار کلت زیر لباسش دارد. من هم به تقلید او همین کار را کردم و دستم را روی پیراهنم روی برآمدگی آجر گذاشتم. حاجی سریع‌تر به زن نزدیک شد و محکم گفت: ایست!

زن یک لحظه جا خورد. ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. تا ما را دید دست و پایش را گم کرد. قبل از اینکه حرفی بزند یا کاری کند، حاجی محکم گفت: کیفیت را بزار زمین، یک قدم برو عقب و گرنه شلیک می‌کنم!

کیف از دست زن افتاد و یک قدم به عقب رفت. کیفش با طرح روزنامه بود. من همچنان دستم روی پاره‌آجر زیر لباسم بود. حاجی، سریع به سمت کیف رفت و کیف را برداشت. نزدیک شدم. حاجی کیف را باز کرد. اولین چیزی که بیرون آورد یک کتاب نوشته «مسعود رجوی» سرکرده گروه منافقین بود. کتاب را باز کرد. وسط صفحات کتاب به شکل گُلت برش خورده و یک اسلحه کوچک در آن جا ساز شده بود. حاجی بلافاصله کلت را در آورد و به سمت زن گرفت.

رنگ از روی زن پریده بود. حاجی پاره‌آجرش را از زیر پیراهن بیرون انداخت و درحالی که با کلت زن، به او اشاره می‌کرد، گفت: حرکت کن.

من هم کیف و کتاب را برداشتم. چند قدمی که رفتیم، یک تاکسی آمد.



زن را سوار کردیم و به دادگاه انقلاب که ابتدای خیابان سپاه بود بردیم.
حاجی آن خانم و وسایلش را تحویل داد.

مدتی بعد از حاجی پرسیدم: از آن زن که آن روز دستگیر کردیم، خبری
نداری؟

نیشخندی زد و گفت: چرا، پیگیری کردم، گفتند یکی از سرشبه‌های
منافقین بود!



تعقیب

سعید زارع

به اتفاق حاجی در خیابان زند شیراز راه می‌رفتیم. ناگهان دستم را گرفت. ایستادم.

- چه شد؟

با سرش به سمتی اشاره کرد و آرام گفت: آنجا را ببین!
دو تا دختر چادری، ۱۸، ۱۹ ساله بودند. تعدادی نشریه را از زیر چادر داشتند و به کسی می‌دادند.
- خوب.

- شک ندارم منافق هستند و این نشریه مجاهد است.
- چه کار کنیم.

- باید تعقیبشان کنیم، رابطشان را پیدا کنیم.
آنها که حرکت کردند، بافاصله دنبالشان راه افتادیم. حواسشان جمع بود و هرازگاهی اطراف را از نگاه می‌گذرانند، اما حاجی هم کارش را بلد بود و فاصله و جهت حرکتشان را به نحوی انتخاب کرده بود که متوجه ما نشوند. در ایستگاه اتوبوس سوار اتوبوس شدند. سریع به قسمت مردانه رفتیم. قبل از اینکه از در اتوبوس بالا برویم حاجی کاپشنش را در آورد و پشت و رو کرد، رنگش عوض شد!

- سعید کاپشنش را در بیاور بگیر دست!



من هم همین کار را کردم.

- این جور توی چشمشان آشنا نمی‌آییم.

سوار شدیم. در قسمت مردانه نشستیم. قسمت زنانه شلوغ بود. آرام در گوش حاجی گفتم: این خانم‌ها که همه چادری هستند، چه طور می‌شناسی شان، چطور می‌فهمی که کجا پیاده می‌شوند؟

- مگر به کفش‌هایشان دقت نکردی؟

- نه!

- کفش یکی‌شان کتونی سفید بود با خط‌های قرمز بود، همین را نشانه

کن!

اتوبوس به میدان شاه چراغ رفت. دو دختر پیاده شدند و سوار اتوبوس دیگری شدند. ما هم همین کار را کردیم. رفتند تا ایستگاه دارالرحمه و آنجا پیاده شدند. به اینجا که رسیدند چادرهایشان را در آوردند و با مانتو و روسری وارد قبرستان شدند. به سمت محل قبرهای منافق‌ها در قبرستان می‌رفتند. ما هم با حفظ فاصله دنبالشان می‌رفتیم. کنار یکی از قبرهای بی‌نشان منافقین نشستند.

ناگهان یک نفر با لباس سپاه جلو ما سبز شد، نه گذاشت و نه برداشت، یک کشیده به صورت حاجی زد، یک تیپا هم نثار من کرد. گفتم: هووو چته... چرا می‌زنی!

با عصبانیت گفت: چرا افتادید دنبال ناموس مردم!

حاجی ساکت نگاهش به سمت قبور منافقین بود. من گفتم: برو بابا، ما

کجا افتادیم دنبال دختر.

باز کشیده‌ای به من و لگدی به حاجی زد. عصبی شده بودم و با دست آن

پاسدار را هل می‌دادم. حاجی به من گفت: آرام باش.

می‌خواستم چیزی در مورد خودمان بگویم. حاجی که دستش را از درد

روی صورتش گذاشته بود، اشاره کرد که ساکت باشم.

پاسدار که رگ غیرتش حسابی بالا آمده بود و ما هم به خواست حاجی عکس‌العملی نشان نمی‌دادیم حسابی ما را کتک زد. می‌خواست ما را با خود ببرد که دست غیب، [شهید] سید رسول سجادیان را رساند. با بچه‌های گروه مقاومت به دارالرحمه آمده بود که متوجه جدل ما شده بودند. حاجی آرام در گوش سید رسول جریان را گفت.

سید رسول دست آن پاسدار را گرفت و چند قدمی دور کرد. البته این دعوای ناخواسته بد هم نبود، آن دو دختر خیالشان راحت شده بود که ما دنبال آنها نیستیم. چند دقیقه بعد پسر جوانی کنار آن دو دختر آمد و چیزهایی ردوبدل کردند. حاجی سریع پیش سید رسول رفت و گفت: رابطشان آمد.

سید رسول و یکی دیگر از بچه‌ها که مسلح بودند، سریع به سمت آنها دویدند و آنها را غافلگیر و بازداشت کردند، تا جهت بازجویی به عملیات سپاه تحویل دهند.

آنها را که بردند، آن پاسدار پیش ما آمد و با شرمندگی گفت: شرمنده برادر، نمی‌دانستم شما هم بسیجی و در حال مأموریت هستید. از اول که وارد دارالرحمه شدید، دیدم دنبال این دخترها هستید، ظن بد کردم.

حاجی او را بغل کرد و بوسید و گفت: اشکال ندارد برادر، پیش می‌آید. بعدها شنیدم آن پاسدار با غیرت در عملیات رمضان به شهادت رسید.



نفوذ!

جلیل پوروهاب

یک روز به اتفاق [شهید] سید عبدالرسول سجادیان، حاجی و [شهید] حمید هاشمی در خیابان می چرخیدیم، دو خانم دیدیم که نشریه مجاهدین خلق را پخش می کردند. آنها را تا چهارراه ۱۵ خرداد (پارامونت) تعقیب کردیم. وارد یک ساختمان که به صورت سوئیت و خوابگاه بود شدند. حمید به عنوان تأمین پائین ایستاد. ما سه نفر وارد خوابگاه شدیم. تمام طبقات را جستجو کردیم، اما نتوانستیم آنها را پیدا کنیم. به پائین برگشتیم. حمید گفت: کسی خارج نشد.

این بار قرار شد من تأمین بایستم و آن سه نفر برای پیدا کردن آنها بروند. حواسم به ورودی ساختمان بود که چیزی محکم از پشت به سرم خورد و بی هوش روی زمین افتادم. وقتی چشم باز کردم سرم در آغوش حمید بود و با مهربانی سرم را نوازش می کرد.

انگار آن دخترها هم مراقب داشتند. مراقب آنها من را زده و آنها را فراری داده بود. حمید می گفت: سید عبدالرسول و حاجی دنبالشان رفتند.

البته آنها را دستگیر هم کرده بودند. از آنها غیر از نشریه های سازمان مجاهدین خلق، اسلحه هم گرفته بودند.

از این مأموریت ها زیاد برای ما پیش می آمد، اما حاجی به این قانع نبود که هواداران (سمپادها) و یا اعضاء دست چندم منافقین را دستگیر کند.

به دنبال دانه درشت‌ها و سرشاخه‌ها بود، چیزی که بیش از انتظار از یک نوجوان ۱۶ ساله بود، اما بصیرت، همت، شجاعت و سرنترسش باعث می‌شد دنبال شکار دانه درشت‌های منافقین باشد.

یک روز خبر داد و گفت جلیل، خبر آمده هواداران منافقین در پل پارکینگ تجمع دارند، بیا بریم. رفتیم. وقتی رسیدیم میان عده‌ای از مردم و اعضاء کمیته و سپاه درگیری شده بود. حاجی بی‌آنکه در درگیری شرکت کند خودش را قاطی آن گروه مخالف نظام کرد. من هم دنبالش رفتم. چشمش دنبال این بود که آنها را بشناسد و شناسایی کند و ببیند چه کسی سر دسته اینهاست و باعث تحریک و جهت دهی این افراد است. پس از ساعتی زد و برخورد، مأموران عده‌ای را دستگیر کردند، ما هم چون در میان آنها بودیم دستگیر شدیم. حاجی گفت: جلیل هیچی نگو، بگذار ما را هم ببرند!

مأموران افراد دستگیر شده را به کمیته بردند و در بازداشتگاه در بند کردند. من که خودم را در زندان میان یک سری هواداران منافقین و گروهکی‌ها می‌دیدم، حسابی ترسیده بودم، اما حاجی که به عمد خودش را در این دام انداخته بود، بی‌واهمه یا ترس به این افراد نزدیک می‌شد سر صحبت را باز می‌کرد و با زیرکی از آنها اطلاعات می‌گرفت.

آن شب را با حاجی در بازداشتگاه کمیته بودیم، صبح روز بعد که برای بازجویی رفتیم؛ چون سند و مدرکی از ما نداشتند آزاد شدیم، اما حاجی به آنچه می‌خواست رسیده بود.

مدتی بعد گفت: جلیل چقدر پول داری؟

مبلغ کمی داشتم به او دادم. پول را روی پول توجیبی‌های خودش گذاشت و گفت: بیا بریم.

خیابان زند جولانگاه انواع و اقسام دیدگاه و گروه‌ها و احزاب سیاسی بود. معمولاً نشریه پخش می‌کردند و برای گروه‌های خود جذب نیرو می‌کردند. با



حاجی قدم می‌زدیم تا رسیدیم به شخصی که پنهانی نشریه مجاهدین خلق را می‌فروخت. حاجی چند نشریه مجاهدین خلق خرید.

کمی که فاصله گرفتیم، گفتم: مگر دنبال شری هستی، نشریه منافقین به چه درد تو می‌خورد، آن هم چند تا از یک شماره! خندید و گفت: می‌خواهم بفروشم!

گفتم: کوتاه بیا حاجی، ما را چه به فروش نشریه این از خدایی خبرها. خندید. معمولاً چیزی از کارهایش لو نمی‌داد. به جای خلوتی رسیدیم. نشریه‌ها را به حالت فروش دست گرفت. یکی دو ساعت ایستاد تا بالاخره یک نشریه فروخت. تا مدتی کارش همین بود. پول توجیبی بچه‌ها را می‌گرفت می‌گذاشت روی پول توجیبی خودش و نشریه منافقین را می‌خرید و می‌فروخت تا منافقین را شناسایی کند.

آن روزها گروه مجاهدین خلق یا همان منافقین، وارد فاز مسلحانه شده بودند و مثل کفتار دنبال شکار افراد مذهبی، پاسدارها و... برای ترور و ضربه به انقلاب بودند. همین ترورها ترسی در دل من از این جماعت انداخته بود، حتی شب‌ها کابوس آنها را می‌دیدم. خواب می‌دیدم، من را گرفته‌اند، روی شقیقه‌ام اسلحه می‌گذارند و شلیک می‌کنند. همین ترس باعث شد تا کمتر با حاجی دنبال شناسایی منافقین بروم، اما دورادور می‌دیدم که دارد مخفیانه کارهایی می‌کند.

یک روز من را دید و گفت: جلیل، من مدتی نمی‌توانم به مسجد بیایم، منافقین برایم مراقب گذاشتند، تا برایشان سفید نشوم، نمی‌توانم وارد تشکیلات آنها شوم.

گفتم: حاجی تو رو خدایی خیال شو، بلایی به سرت می‌آورند. خیلی جدی گفت: نه، اینها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند، من با بزرگ‌تر اینها کار دارم.

خیلی صبور بود. قبلاً شش ماه وقت گذاشته بود تا رد یک قاچاقچی مواد مخدر را در شیراز یزند. اما این منافق‌ها رحم نداشتند، می‌فهمیدند حاجی بسیجی است یا دنبال نفوذ در تشکیلات آنهاست، به قول خودشان اعدام انقلابی‌اش می‌کردند.

مدتی مسجد نیامد و از دید ما غیب شد. تا اینکه بالاخره دیدمش. آن زمان هنوز ریش به صورت حاجی ننشسته بود، اما پشت لبش سبز شده بود. دیدم، سیلش را به شکل روشنفکران، باریک و مرتب کرده است. لباسش را هم بر خلاف همیشه که روی شلوار بود، در شلوار کرده است.

- حاجی خیره، نکند می‌خواهی داماد بشوی!

- می‌گم، اما به کسی نگو!

آرام کنار گوشم گفتم: بالاخره داخل هسته منافقین نفوذ کردم. امشب سران منافقین یک جلسه مهم دارند، من هم دعوت!

کمی فکر کردم، دیدم تنها رفتنش به صلاح نیست، ممکن است بلایی سرش بیاید. گفتم: خطر دارد، تنها نرو، منم می‌آیم.

ساعتی را قرار گذاشتیم. وقت اذان مغرب بود. به مسجد رفتم. آقای بمونی از بچه‌های مسجد، در کلاتری کار می‌کرد. آن روز با لباس فرم و سلاح برای نماز آمده بود. چشمم که به کلتش افتاد، فکری به ذهنم رسید. او را به کناری کشیدم و گفتم: می‌شود خواهش کنم کلت شما را چند ساعت امانت بگیرم! نگاهی به من کرد و گفت: این که باز بچه نیست، مسئولیت دارد!

گفتم: مأموریت مهمی است، نیاز به اسلحه داریم.

خیلی روی مخش کار کردم. دست آخر گلوله‌های کلت را درآورد، اسلحه خالی را به دستم داد و گفت: تا شب!

اسلحه‌ها را زیر پیراهنم پنهان کردم و به سر قرار با حاجی رفتم. تا اسلحه‌ها



را دید، چشمانش برقی زد و گفت: بده من، این پیش من باشد بهتر است، کمتر به من شک می‌کنند!

گفتم: نه، هزار بار آقای بمونی سفارش اسلحه را کرده، پیش خودم باشد. من را به محل جلسه، در ۲۰ متری امام حسین علیه السلام برد. از دور دیدیم، یکی یکی کنار دری می‌روند، در می‌زنند، اسم رمزی می‌گویند و وارد می‌شوند. حاجی گفت: یا علی، بریم!

دستش را گرفتم و گفتم: نه حاجی، من می‌ترسم. همین بیرون بمانم مراقب باشم.

قبول کرد. حاجی لباسش را مرتب کرد و به سمت در رفت. در زد. اسم رمز را گفت و وارد شد. واقعاً رفتن در لانه زنبور بود. دل شیر می‌خواست که حاجی داشت. از ترس و استرس دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و من را ببلعد. مثل اسفند و نبند مرتب بالا و پائین می‌شدم. می‌گفتم اگر حاجی لو برود چه... اگر او را با خود ببرند، جواب مادرش را چه بدهم.

یک ساعتی گذشت تا اینکه همان‌طور که یکی یکی وارد خانه شده بودند یکی یکی هم خارج و متفرق شدند. جان به لب شدم تا اینکه بالاخره حاجی هم بیرون آمد. به سمت من آمد و اشاره کرد دنبالش بروم. دور که شدیم، خودم را کنارش کشیدم و گفتم: چه خبر!

- خبرهای مهم.

- جون به لبم کردم، بگو.

- به زودی یک ماشین پر از سلاح می‌خواهند از غرب وارد شیراز کنند که اطلاعاتش را به دست آوردم. برنامه ترورهای آینده‌شان را هم گیر آوردم...

نمی‌دانم به چه طریق اطلاعاتش را به عملیات سپاه رساند که هم تعداد زیادی از آنها را دستگیر کردند و آن ماشین سلاح را قبل از ورود به شیراز و توزیع بین منافق‌ها ردیابی و جلب کردند. آن روزها، همین فعالیت‌های مخفی و

جانثارانه حاجی، با شناسایی وردیابی منافقین، جان‌های زیادی را از دست گروه کوردل منافقین نجات داد، بی‌آنکه کسی او را بشناسد یا بداند. بعدها تعریف می‌کرد، منافقین برای اینکه جوانان را جذب تشکیلات خود کنند و آنها را در جمع خود نگه دارند، خیلی روی جذابیت‌های جنسی کار می‌کنند و در جلسات، دختر و پسر را یکی در میان کنار هم می‌نشانند تا بین آنها ارتباط و جاذبه‌ای برقرار شود. خودش می‌گفت در یکی از جلسات منافقین، دختری، مرتب کنار من می‌نشست و خودش را به من نزدیک می‌کرد تا با من ارتباط برقرار کند و من به هر بهانه خودم را از او دور می‌کردم و نمی‌گذاشتم به خواسته‌اش برسد!



جمعه اشک

سید محمد اشرف زاده، محمد باقر محمد ابراهیمی

[شهید] سید عبدالرسول سجادیان، خیلی روی آموزش و تداوم آموزش بچه‌های گروه مقاومت تأکید داشت. هم آموزش‌های جسمانی، هم آموزش‌های عقیدتی. تقریباً هر هفته یا هر دو هفته یک برنامه کوه‌پیمایی در کوه‌های اطراف شیراز داشتیم. هر چند هفته هم یک برنامه اردویی در سیدان، زادگاه سید رسول برای بچه‌ها به خرج خودش برپا می‌کرد. آن جمعه، ۲۰ آذر سال ۱۳۶۰ بود. قرار بود بچه‌هایی که تازه به عضویت گروه مقاومت در آمده بودند را برای کوه‌پیمایی ببریم. برنامه این بود که چند نفر از بچه‌های قدیمی مثل حاجی، [شهید] مجید مرادی^۱، سعید زارع و...، از سمت دیگری بروند و در مسیر با سنگ و بمب دست‌ساز و... به ما حمله کنند. این کار برای این بود نیروهای جدید ترس مواجه شدن با نیروهای ضدانقلاب و منافقین را تجربه کنند و بتوانند این شرایط را مدیریت کنند. نزدیک ظهر بود که از کوه به سمت پائین آمدیم تا با ماشین‌های عبوری برگردیم. در مسیر جوانی را دیدیم که مرتب می‌گفت: آقای دستغیب را شهید کردند... آیت‌الله دستغیب را شهید کردند...

حاجی تا این حرف را شنید، برافروخته به سمت آن جوان دوید، یقه‌اش را

^۱ شهید مجید مرادی، تولد: ۱۳۴۴/۱۲/۶ - شیراز، شهادت: ۱۳۶۷/۷ - کوشک، عملیات رمضان

گرفت و گفت: چرا شایعه پخش می‌کنی... چرا دل مردم را خالی می‌کنی... من تو را می‌برم که جواب این حرف‌هایت را بدهی...

بنده خدا به زور خودش را از دستان حاجی بیرون کشید و گفت: به خدا راست می‌گم... منافق‌ها آقای دستغیب را قبل نماز جمعه شهید کردند! هر جور بود از دست حاجی فرار کرد و رفت. کنار خیابان آمدیم. سوار اتوبوس که شدیم، دیدم هم‌اشک می‌ریزند و می‌گویند: منافقین آقای دستغیب را شهید کردند. حالا دیگر باورمان شده بود، ما هم بی‌اختیار اشک می‌ریختیم.

شاید تأثر حاجی از بقیه بیشتر بود و بیشتر از همه ما گریه می‌کرد، چون بیش از ما آیت‌الله دستغیب را می‌شناخت و در نماز جمعه‌های ایشان شرکت کرده بود.

پسرخاله ما آقای «علی قانع» تعریف می‌کرد، اوایل انقلاب بود. روز جمعه بود. با حاجی بودیم. نزدیک ظهر شد. گفت: علی بیا با هم بریم نماز جمعه! - بی‌خیال، من اهل نماز جمعه نیستم، بیا بریم سینما! - پس این هفته من با تو می‌آیم سینما، به شرطی که هفته آینده تو با من بیای نماز جمعه!

چون دوست داشتم با هم باشیم قبول کردم. هفته بعد جمعه دنبال آمد و گفت: الوعده وفا، آماده شو با هم بریم نماز جمعه. دیگر دلیلی برای نرفتن نبود. رفتیم. نماز را آیت‌الله دستغیب می‌خواندند. کم‌کم با اصرار حاجی شرکت در نماز جمعه شد برنامه هفتگی‌ام. البته حاجی فقط برای اقامه نماز جمعه نمی‌رفت، کم‌کم در ستاد اقامه نماز جمعه هم فعال شد و گاهی وقتی آیت‌الله دستغیب خطبه می‌خواند، حاجی هم به عنوان محافظ در پائین جایگاه می‌ایستاد.



روز شهادت شهید دستغیب، یکی از غمناک‌ترین روزهای بود که ما در حاجی دیدیم. تا چند روز متأثر بود و به شدت اشک می‌ریخت. می‌گفت این نامردها، چطور دلشان آمد مرد به این نازنینی را به شهادت برسانند.



بچگی!

رسول غفاری

آن زمان از طلوع آفتاب بچه‌های محل در کوچه بودند تا وقتی آفتاب می‌رفت و هوا تاریک می‌شد. شاید در کوچه ما بیست بچه قدونیم قد بود که همه دوست و رفیق و هم‌بازی بودیم. یک تیم فوتبال داشتیم به اسم تیم عقاب که هر روز با تیم کوچه بعدی که اسمش شاهین بود بازی می‌کردیم و گل داشتیم. در این میان، با اینکه حاجی تقریباً در رده سنی بچه‌هایی بود که در کوچه دنبال بازی و شیطنت بودند، ما هیچ‌وقت او را در جمع خودمان و در بازی‌های خودمان ندیدیم. سنش، سن ما بود، اما فکر و منش و عقیده و رفتارش اصلاً بچه نبود.

تا ظهر می‌شد، می‌آمد توی کوچه به ما نهیب می‌زد که آرام، وقت استراحت همسایه‌ها است. برادر کوچکش محمد در جمع ما بود، دست او را می‌گرفت و به زور می‌خواست به خانه برگرداند که حداقل او شیطنت و اذیت نکند، ما هم از سمت دیگر محمد را می‌گرفتیم که او را با خود نبرد. نیمه‌های شعبان خیلی فعال بود و برای بچه‌ها جشن و تئاتر برگزار می‌کرد چیزی که در حد توان ما نبود. گاهی بچه‌ها با شیطنت‌های خودشان شعرهای کوچه‌بازاری می‌خواندند، با آن هم مخالف بود و بچه‌ها را تشویق به شعر و شعارهای انقلابی و اسلامی می‌کرد.

با اینکه نوجوان بود، با اینکه به قولاً هنوز بچه بود، اما واقعاً اثرگذار بود و



نه تنها روی بچه‌های محل که روی بزرگ‌ترها هم اثر می‌گذاشت. چند نفر از بچه‌های کوچه و محله خیلی با حاجی می‌جوشیدند و رفتار و کردارشان خیلی با حاجی گره خورده بود. [شهید] حمید هاشمی و [شهید] مجید مرادی که خیلی در کارهایی که حاجی می‌کرد همراهی‌اش می‌کردند.

مجید خیلی تحت تأثیر کارهای حاجی بود. یک روز به خانه می‌رفتم. دیدم مادر مجید درب خانه محمد ابراهیمی را محکم می‌زند. حاجی درب را باز کرد، مادر مجید تا حاجی را دید با صدایی بلند و پر خاش گونه گفت: به چه حقی مجید من را تشویق کردی بره آموزش بسیج... اگر زد به سرش رفت جبهه و شهید شد من چه کار کنم؟

حاجی گفت: حق با شماست... اما یواش تر... آرام‌تر، مادر من سرش درد می‌کند خواب است.

هر جور بود با کلام نافذش مادر مجید را آرام کرد. هم مسئولیت رفتن مجید را به خودش گرفت، هم حواسش بود که مادرش با سرو صدا از خواب بیدار نشود!



آخرین مأموریت!

جلیل پوروهاب

حاجی عادت نداشت از خودش و کارهایش برای ما بگوید. آخرین روز قبل از اعزامش من را کناری کشید و گفت: جلیل منافقین من را شناسایی کرده‌اند و در لیست ترور آنها رفتم، بیشتر در شیراز بمانم دیر یا زود من را هم ترور می‌کنند. دوست دارم اگر قرار به شهادت باشد در جبهه شهید شوم تا در شهر به دست منافقان!

به خانه‌ای دوطبقه در کوچه روبروی مسجد اشاره کرد و گفت: طبقه بالای این خانه را یک خانم اجاره کرده است، ردش را زده‌ام جز گروهک منافقین است. مواظبش باشید احتمالاً جز تیم ترور منافقین است و در ترور "شهید حیدرعلی ملاشفیع" نقش دست داشته، برای من دیگر فرصتی نیست کار او را تمام کنم! [بعد از شهادت حاجی، در یکی از خانه‌های تیمی، یک لیست ترور پیدا شده بود که اسم حاجی هم برای اعدام انقلابی و ترور در آن قید شده بود.]

حاجی که رفت، جریان را به یکی از بچه‌های مسجد به اسم عباس ملکمی گفتم. چند روزی مراقب آن خانم بودیم. یک روز که او را تا فلکه خاتون تعقیب کردیم، متوجه ما شد. یک نارنجک از توی کیفش در آورد و تهدید کرد نزدیکش نشویم!



درحالی که نارنجک توی دستش بود فرار کرد. ما هم دنبال او می‌دویدیم. به حمام زنانه‌ای که در مسیرش بود رسید، توی حمام پرید. آنجا چادر یکی از خانم‌ها را به سر کرد و خارج شد، دیگر نتوانستیم او را پیدا کنیم.



ما کجا، شهادت کجا!

سعید زارع

۲۰ بهمن ماه ۱۳۶۰، عبدالرحمن کدیور، دوست صمیمی و هم مدرسه‌ای و هم گروه مقاومتی حاجی در عملیات چزابه به شهادت رسید. شهادت عبدالرحمن برای حاجی خیلی سخت و سنگین بود. زیر تابوت عبدالرحمن خیلی بی تاب‌ی می‌کرد و از خدا می‌خواست که او را هم به دوستش برساند.

۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۶۰ بود. به مناسبت ایام دهه فجر، مراسم جشنی در مسجد حسن بن علی (علیه السلام) برپا شد بود. حاجی برای مراسم خیلی زحمت کشید. خودش مسجد را با کاغذ کشی‌های رنگی تزئین کرد.

یک بخش مراسم، یک تئاتر کوتاه بود که در آن یک مبارز انقلابی در حال شعارنویسی مرگ بر شاه روی دیوار بود که یک مزدور رژیم او را به گلوله می‌بندد و شهید می‌کند. نقش انقلابی را حاجی بازی می‌کرد، نقش مأمور را [شهید] سید عبدالرسول سجادیان. وقتی که سید رسول مثلاً به حاجی شلیک کرد، یک لحظه، حاجی انگار گلوله واقعی خورده است، روی صحنه چرخید و روی زمین افتاد و شهید شد. آن قدر این صحنه را زیبا و طبیعی بازی کرد که ناخودآگاه به خودم گفتم: ای وای حاجی شهید شد!

بعد از مراسم پیش حاجی رفتم و گفتم: حاجی چقدر قشنگ نقش شهید را بازی کردی، یک وقت واقعاً شهید نشی!

با دست روی شانه‌ام زد و گفت: برو بابا، ما کجا، شهادت کجا!



حدود چهل روز گذشت. سید محمد موسوی، یکی از بچه‌های فعال گروه مقاومت، اول فروردین سال ۱۳۶۱، در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید و بعد از سید عبدالرضا سجادیان و عبدالرحمن کدیور، شد سومین شهید گروه مقاومت مسجد حسن بن علی علیه السلام. چند روز بعد هم او را در گلزار شهدای شیراز دفن کردند. با حاجی برای زیارتش رفتیم. هنوز سنگ قبر نگذاشته بودند. فقط اسم و عکس سید محمد بالای قبر، روی خاک‌ها بود. پائین قبر نشستیم. فاتحه‌ای خواندیم. حاجی سمت چپ من نشسته بود. در همین حالت نشسته به سمت چپ و عقب چرخید، با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت: سعید می‌شود یک روز هم ما شهید بشویم همین جا ما را خاک کنند!

گفتم: بله، چرا نشود!

آهی کشید. گفت: نه بابا، ما کجا، اینها کجا!

حدود چهل روز گذشت تا سنگ قبری روی جایی که آن روز حاجی اشاره کرده بود نصب کنند که رویش نوشته شده بود "مزار شهید اسماعیل محمد ابراهیمی!"

حاجی پله‌پله تا ملاقات خدایش بالا رفت و من، جامانده، دلخوش که گاهی در گوشه دیوار مسجد، به تکه کاغذهای رنگی چسبیده به دیوار و سقف نگاه کنم و گاهی کنار قبر "شهید سید محمد موسوی" به عقب بپرخم و با حسرت نگاه سنگ قبر حاجی کنم و حسرت یک لحظه دوباره بودنش را کنار خودم بخورم...



آقا اسماعیل

فضل الله ایران مهر

حاجی پسردایی ام بود. یک روز حاجی را دیدم. گفتم: کجا کار می‌کنی؟

- همان شرکت قبلی!

- برای من هم کار هست؟

- اهل کار باشی بله.

ما یک شرکت مونتاژ بودیم. قطعات از کارخانه می‌آمد و ما آنها را در کارگاه مونتاژ و سرهم می‌کردیم. پشت هر میز کارگاه دو نفر کار می‌کردند، یک نفر استادکار بود که قطعات را روی هم سوار می‌کرد، یک نفر هم وردستش بود که قطعات و ابزار را به دست استاد می‌داد.

حاجی به عنوان وردست در کنار یکی از استادکارها، کار در کارگاه را شروع کرد. صبح‌ها زودتر از بقیه می‌آمد، در کار بسیار دقیق و منظم بود و در کارهایش ابتکار عمل و نوآوری داشت. چند روز که گذشت، به کارگاه رفتم. دیدم استادکار حاجی نشسته و چایی می‌خورد، حاجی هم در حال سرهم کردن قطعات است. با تعجب به استادکار گفتم: شما چرا نشسته‌ای!

گفتم: این پسر خیلی باهوش است، خودش استاد است. یک میز و یک وردست به او بدهیم، به تنهایی کار را انجام می‌دهد.

شاید یک ماه نگذشته بود که همه کارگرا ارتباط عاطفی عجیبی با



حاجی برقرار کردند، همه او را دوست داشتند و دوست داشتند با حاجی کار کنند، به او احترام می گذاشتند و او را آقا اسماعیل صدا می زدند. در محیط کارگری فقط وقتی با یکی خیلی صمیمی می شدند او را با اسم کوچک صدا می زدند، غیر از این با اینکه حاجی از همه کم سن و سال تر بود، اما همه ایشان را با لفظ آقا صدا می زدند.

حیف که عمر این همکاری و همراهی کوتاه بود و حاجی مدتی بعد به جبهه اعزام شد.



در خانه!

زن برادر شهید

حاجی خیلی کم خانه بود، اگر هم خانه بود، وجودش باعث شادی و نشاط همه اعضاء خانواده بود. بسیار دین دار و معتقد بود، اما اصلاً خشک مقدس و متعصب نبود. به جای اینکه در امور دینی تذکر لسانی بدهد یا ما را مجبور به پذیرش کاری کند، با عملش به ما امریه معروف و نهی از منکر می کرد.

با اینکه کلید خانه را داشت، اما هر وقت بیرون بود و می خواست وارد شود چندین بار زنگ خانه را می زد تا در را رویش باز کنیم. مادر شاکی می شد، می گفت: مگر کلید نداری که آن قدر زنگ می زنی؟

می گفت کلید دارم، اما این زنگ، زنگ خبر است که کسانی که در خانه هستند بفهمند یک نامحرم می خواهد وارد بشود، لباس و حجابشان را درست کنند.

برای نمازش وقت می گذاشت، هیچ وقت سرسری از آن نمی گذشت. معمولاً نمازهایش را در مسجد می خواند، اما گاهی پیش می آمد که به نماز مسجد نمی رسید و در خانه نماز می خواند. روی طهارت و وضویش دقت و وسواس داشت. با طمأنینه جانمازش را در گوشه اتاق پهن می کرد. وقتی به نماز می ایستاد، گویی جز خدا کسی را در نمازش نمی بیند و جز با خدا حرف نمی زند. آن قدر این نماز خواندن هایش صفا داشت و دیدنی بود که نه



قبل از آن، نه بعد از آن چنین نمازی را از کسی ندیدم.

هیچ وقت بیکار نبود. مرتب در تکاپو و فعالیت بود. می‌گفتم حاجی تو که همه کار می‌کنی، این خریدهای خانه را هم بکن!

می‌گفت: چشم، خرید هم می‌کنم، کار شما را هم انجام می‌دهم، اما اول کار مسجد و مردم، اگر آنجا کاری نبود کارهای شما را می‌کنم.

گاهی کارهای مسجد را به خانه می‌آورد. اگر کاری بود که ما می‌توانستیم بکنیم، به عهده ما می‌گذاشت. می‌گفتیم خوب ما هم می‌آیم مسجد.

می‌گفت: شما از همین خانه هم می‌توانید کمک کنید و کمک بدهید.

خیلی به ضعیف‌ها و مستمندان توجه داشت. درآمدی نداشت که کمک آنها بکند، به جایش خریدهایشان را می‌کرد، به جای آنها توی صف اجناس کوپنی می‌رفت یا نفت می‌گرفت و برای آنها می‌برد.

خستگی نداشت. می‌گفت من هر کاری می‌کنم برای رضای خدا می‌کنم، برای همین خسته نمی‌شوم و دوست دارم بیشتر و بیشتر کار کنم. گاهی به خانه می‌آمد، می‌گفت مسجد کاری نبود، خانه هم که کاری ندارید، پس من می‌روم بیمارستان ببینم می‌توانم به مجروحین جنگی کمکی بدهم!

می‌گفتم: توی بیمارستان چه کار می‌کنی؟

می‌گفت: هر کاری بتوانم و از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. بعضی مجروحین نیاز به حمام دارند آنها را به حمام می‌برم، ملافه و لباس‌های کثیف را می‌شورم و...



بنده خدا

جلیل پوروهاب

حاجی با همه ما متفاوت بود. این جور نبود که فقط یک بچه حزب الهی باشد که برای نماز به مسجد بیاید یا یک بسیجی که فقط در جلسات هفتگی بسیج شرکت کند و هفته‌ای چند شب پُست و نگهبانی بدهد. حاجی پای کار انقلاب تمام قامت و با همه وجود ایستاده بود.

ظاهرش یک نفر بود، اما هم زمان ده نفر بود، ده نفر که پای کار انقلاب هستند و در حال فعالیت هستند. حاجی یک نفر بود، اما برای خودش یک تشکیلات پیچیده و همه فن حریف بود. این فقط ادعا نبود، در عمل آنچه از او می دیدیم همین بود. هرکجا می دید می تواند قدمی برای اسلام و ایران بردارد حاضر بود و فعالیت می کرد. از انجمن اسلامی دبیرستان، تا گروه فدائیان اسلام و گروه مقاومت، بسیج اقتصادی، ستاد نماز جمعه، بیمارستان ها و... این طور نبود که فقط دنبال ساختن دیگران یا جامعه آرمانی اش باشد، بلکه از نظر فردی هم روز به روز در حال خودسازی و ساختن خود بود.

هیچ وقت نمی گذاشت در نماز به او اقتدا کنیم، اما همیشه به ما در نماز اقتدا می کرد. گاهی که در نماز بود به او خیره می شدم. نمازخواندنش خیلی زیبا بود. با توجه نماز می خواند، گویی وقت نماز روح در جسمش نیست، اصلاً متوجه اطرافش نبود. گاهی پیش می آمد، شب را در خانه آنها می خوابیدم.



نیمه شب می دیدم بی صدا و آرام در گوشه اتاق در حال رازونیا ز و نماز در برابر پروردگار است.

چند بار وقت ناهار منزلشان بودم. دیدم جز تکه ای نان به احترام سفره، ناهار نمی خورد. خودش که چیزی نمی گفت، از مادرش شنیدم که معمولاً ظهرها ناهارش را برای مستمندان می برد. خیلی وقت ها هم ناهارش را به مسجد می برد و با خادم پیر و دست تنگ مسجد با هم می خوردند.

خوابش هم کم بود. شب هایی که پُست یا گشت داشتیم، اصلاً خستگی و خواب آلودگی در وجودش نبود. حتی بسیار پیش آمد که نگهبان بعد از خودش را هم صدا نمی زد یا می خواست که جای او هم انجام وظیفه کند. راه رفتنش همراه با آرامش و طمأنینه بود. اصلاً عجله ای در قدم برداشتن و سریع رفتن نداشت.

وقتی در جمعی از دوستان بودیم که حرف ها به سمتی می رفت که در آن کلام و گفتار، گناه زبانی مثل غیبت یا تهمت بود، توجهم می رفت سمت حاجی، می دیدم کم کم رنگ رخسارش سرخ می شود، ناگهان محکم رو به جمع می گفت: بس کنید!

بی آنکه حرف دیگری بزند جمع را ترک می کرد و نمی ماند.

وقتی با هم در خیابان یا محل رد می شدیم، اگر پسری چشم چرانی می کرد یا دختری کم حجاب بود، حاجی فقط سرش را بلند می کرد و بی آنکه حرفی بزند نگاهی به آنها می کرد. آن قدر این نگاه قوی و اثرگذار بود که می دیدم، کسی که مشغول گناه است از شرم نگاه حاجی خودش را جمع می کند، اگر پسر بود سریع می رفت، اگر دختر بود حجابش را درست می کرد.

حاجی، یک نوجوان ۱۶ ساله بود اما گویی همه رفتار و گفتارش حساب شده و دقیق به سوی "الله" بود. خلاصه وجودی اش این بود؛ هم خودسازی داشت هم جامعه اش را برای یک جامعه الهی می ساخت. مثل یک



سرباز گوش به فرمان فرمانده اش بود، هر کجا نیاز بود حاضر بود و خدمت می کرد. شاید بی دلیل نبود که در وصیتش چکیده و ماحصل شخصیت فردی و اجتماعی خودش را این گونه معرفی می کند؛ اینجانب اسماعیل محمد ابراهیمی "بنده خدا" و "سرباز امام زمان"!



رضایت نامه

مادر شهید

بیش از یک ماه حاجی التماس و خواهش می کرد که اجازه بدهم به جبهه برود. برادر بزرگش جبهه بود و من نمی خواستم حاجی هم برود، او هم نمی خواست بی اجازه من برود. کوتاه هم نمی آمد و مرتب اصرار داشت با رضایت من به جبهه اعزام شود.

اوایل اردیبهشت سال ۱۳۶۱ بالاخره هر جور بود راضی ام کرد. گفتم: باشد، توکل به خدا برو.

بلافاصله با خوشحالی گفت: پس همین الان بریم بسیج، رضایت نامه را امضا کن!

یک ماشین گرفت و با هم به ساختمان بسیج، در خیابان زند رفتیم. من را به اتاقی که باید رضایت می دادم برد. با خوشحالی به مسئول آنجا گفتم: مادرم راضی نمی شد، حالا راضی شده به جبهه اعزام بشوم، فرم رضایت را بدهید امضا کنند.

مسئول اعزام با خنده گفت: مادر چرا مخالف بودی، بگذار برود، این کار هم کار امام حسین علیه السلام است.

گفتم: توکل بر خدا، راضی ام به رضای خدا.
فرم را امضا کردم. از ساختمان بسیج بیرون آمدیم.
- حاجی حالا چه کار کنیم؟

- از همین جا تا خانه پیاده برویم و با هم حرف بزنیم.

- روی چشمم.

پیاده حرکت کردیم. در بین راه با من صحبت می‌کرد و دلبری می‌کرد. کنار لباس فروشی ایستادیم، زیرپوش برایش خریدم. جای دیگر ایستادیم حوله خرید، از جای دیگر مسواک، هرچه برای سفرش نیاز داشت را در همان پیاده‌روی برایش خریدم.

چند روزی گذشت. یک روز " [شهید] حمید هاشمی " دوست صمیمی حاجی که قرار بود باهم اعزام شوند با مادرش پشت درب خانه آمدند. مادر حمید گفت: مادر حاجی، خواست باشد حاجی حمید را با خودش نبرد، حمید شهید شود و بدون حمید برگردد! گفتم: هرچه خواست و اراده خدا باشد.

مرحوم مهدی هاشمی برادر حمید می‌گوید: حمید و حاجی از دوران مدرسه راهنمایی هم کلاس و دوست بودند. وقتی حمید از جبهه برگشت، از در خانه داخل نشد. در همان چهارچوب در نشست و اشک از چشمانش جاری شد. عکس حاجی را در حجله کنار مسجد دیده بود. گفت: شب عملیات، قبل از حرکت، قمقمه‌هایمان را پر از شربت کردیم. دستور حمله را که دادند، حاجی با خنده گفت: حمید بیا با هم به نیت شهادت، شربت شهادت بخوریم بعد حرکت کنیم. هر دو با هم شربت را خوردیم. اما او رفت... من ماندم.

به خاطر حرفی که مادر ما به مادر حاجی زده بود که حاجی حمید را نبرد شهید کند. حمید از روی مادر حاجی خجالت می‌کشید و اصلاً از سمت خانه آنها رد نمی‌شد.



قول مردانه!

سید محمد اشرف زاده

من در بین بچه‌های مسجد بیش از همه با حاجی می‌جوشیدم. من یک سال از حاجی بزرگ‌تر بودم، همین نزدیکی سن باعث شده بود شب و روزمان با هم باشد. غیر از کارهای مسجد و گروه مقاومت، حتی در کارهای روزمره هم با بودیم، با هم به آرایشگاه می‌رفتیم، با هم به حمام عمومی می‌رفتیم و... یک شب به اتفاق حاجی برای گشت رفته بودیم. نیمه شب شد. خسته، گوشه‌ای، کنار یک دیوار نشستیم تا کمی استراحت کنیم. من تقریباً از ۱۵ سالگی از دست برخی دوستان سیگاری‌ام، سیگاری شده بودم و عادت به سیگار داشتم. همین‌طور که اسلحه "ام یک" در دستم بود، طبق عادت، سیگاری از جیب پیراهنم در آوردم و آتش زدم. پُک اول و دوم را که زدم، خواستم سیگار را باز بین لب‌هایم بگذارم، صدای حاجی در گوشم پیچید:

سید!

- بله.

- تو سیگار را ترک بکن، من هم قول می‌دم هر کاری که بخواهی برایت انجام بدهم!

نگاهم به سمت صورت معصوم حاجی که به سیگار توی دستم خیره شده بود کشیده شد. خیلی او را دوست داشتم، رفیق خوبی بود.

- من سیگار را ترک بکنم هر کاری بخواهم برایم می‌کنی؟
 - بله، قول می‌دهم هر کاری بخواهی در عوضش برایت می‌کنم!
 - قبول!
- سیگار را که بین انگشتانم بود روی زمین انداختم و کفشم را روی آن گذاشتم و لهش کردم. دیگر هم سیگار دست نگرفتم.
- مدتی گذشت. از خیابان زند، پیاده به سمت میدان ستاد [امام حسین علیه السلام فعلی] می‌رفتم. ناگهان حاجی را دیدم که در سمت مخالف من در حال حرکت است. به سمتش رفتم، سلام کردم و گفتم: کجا بودی حاجی؟
 - رفتم بسیج برای اعزام به جبهه اسم نوشتم.
 - تو یک قول به من دادی!
 - بله، سر قولم هم هستم.
- پس یا اسمت را خط می‌زنی و نمی‌روی جبهه، یا با هم می‌رویم!
 جا خورد. جبهه بود، دشمن بود و تیر و ترکش، ممکن بود رفتنم باعث شهادت یا مجروحیتم شود. گفتم: نمی‌شه چیز دیگری بخواهی؟
 - نه همین که من می‌گم!
 - قبول!
- با هم به ساختمان بسیج که کمی جلوتر بود رفتیم. اسمم را به خاطر اینکه زیر ۱۸ سال بودم ننوشت. من هم در شناسنامه ام دست بردم و با هر ترفندی بود اسمم را نوشتم.
- اسم نوشتن حاجی برای اعزام و بعد هم من در مسجد پیچید و ده نفر از بچه‌های مسجد و گروه مقاومت برای اعزام اسم نوشتند. حاج علی صادق نیا از معماران و سازندگان مسجد حسن بن علی علیه السلام، صفر علی پرخواه، [شهید] حمید هاشمی، [شهید] عزیز خداهمتی، علی صابرزاده و...



شب قبل از اعزام، همه با هم با لباس بسیجی به بستنی فروشی محل رفتیم. بستنی فروش وقتی ما را با لباس خاکی دید و فهمید اعزام منطقه هستیم، به همه ما بستنی رایگان داد، بستنی که طعمش برای ما ماندگار شد و دیگر آن طعم شیرین را نچشیدیم.

روز اعزام شد. همه با هم به محل اعزام رفتیم. برادری روی یک سکو ایستاد و شروع به خواندن اسامی کرد تا سوار اتوبوس شویم. حاجی در جوش و خروش بود که زودتر اسمش خوانده شود. ناگهان اسم من را خواند. تا اسم من را خواند حاجی با عصبانیت از جا پرید و گفت: آقا... آقا... من زودتر از ایشان اسم نوشته بودم. چرا اسم من را نخواندید. چرا اسم من را نمی خوانید.

- صبور باش برادر، هنوز اسامی زیادی مانده.

ترس این را داشت که او از اعزام جا بماند. بالاخره اسم حاجی هم خوانده شد و خوشبختانه همه بچه های شیشه گری در یک اتوبوس افتادیم. بچه ها پراز شور و انرژی بودند. ماشین که حرکت کرد مرتب طلب صلوات می کردند و همه صلوات می فرستادند.

گفتم: حاجی اینها نمی دانند برای چه صلوات می فرستند، می خواهی من نفریشان کنم باز صلوات بفرستند!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: سید اذیت نکن!

بلند شدم و گفتم: انشا الله همگی در این سفر زجر عظیمی ببرید صلوات. همه جز حاجی محکم صلوات فرستادند. بلند شروع به خندیدن کردم. حاجی هم که خنده اش گرفته بود گفت: برادرها برای چه صلوات می فرستید. گفت زجر عظیم ببرید، نه اجر عظیم!

حالا همه می خندیدند و متلکی بار من می کردند. پس از ساعتی، همه بر اثر خستگی راه، به چرت رفتند و خوابیدند. من هم کف اتوبوس، کنار صندلی حاجی دراز کشیدم.

- سید!

- جان سید.

- همین جور که تو داری افقی این راه را میای و من عمودی، در برگشت
من افقی برمی گردم و تو عمودی!
خندیدم.

- چه حرف هایی می زنی حاجی.

به پایگاه امیدیه رسیدیم. چند روزی آنجا بودیم. همه ما در یک دسته
جمع شدیم و من را به عنوان فرمانده دسته انتخاب کردند. بچه ها با شوخی
و احترام نظامی جلو من می آمدند، پا به هم می چسباندند و می گفتند: درود
فرمانده!

منم در جواب با شوخی می گفتم: فرمانده باباته!
حاجی هم مثل بقیه بچه ها جلوی من آمد، پای چسباند و محکم گفت:
درود فرمانده.

با خنده گفتم: فرمانده باباته!
جا خورد. سرش را پائین انداخت و رفت. دو سه روزی گذشت، دیدم چند
روز است با من سرسنگین شده است. دیگر مثل قبل تحویل نمی گیرد.
طاقت نیاوردم. خودم را به او نزدیک کردم و گفتم: چه شده حاجی؟
- هیچی!

- من می شناسمت حاجی، یک چیزی شده که از من ناراحتی.

- یادِت بهت گفتم فرمانده، گفتم فرمانده باباته!

- حالا هم می گم فرمانده باباته!

- بابای من فوت شده، من بابا ندارم. دلم گرفت!

جا خوردم. غمی توی دلم آمد. حاجی را بغل کردم و گفتم: تو رو خدا
بیخوش حاجی، نمی دانستم بابا نداری.



با صدای یکی از بچه‌ها به اسم ضرغام از بغل هم بیرون آمدیم.
- حالا که آشتی کردید بیاید شربت بخورید.

لیوان شربت را به دستم داد. جرعه اول را که خوردم، تا ته گلویم سوخت. نامرد، شربت سکنجبین را بدون رقیق کردن با آب به دستم داده بود. تا چند روز شیرینی اش ته گلویم بود و سرفه می‌کردم. با خودم می‌گفتم: سید محمد این هم جواب غمی که به دل حاجی انداختی!

یک روز دور هم نشسته بودیم. قرار شد هر کس خطاب به بچه‌های مسجد وصیتی بنویسد. حاجی هم چیزی می‌نوشت. گفتم: حاجی برایم بخوان ببینم چه نوشتی؟

خواند تا رسید به چهارطاقی. گفت: به شما سفارش می‌کنم چهارطاقی را فراموش نکنید.

خنده‌ام گرفت و گفتم: اینجا هم دست از سر چهارطاقی بر نمی‌داری.
چهارطاقی، محل تجمع معتادها در قبرستان دارالسلام شیراز بود و حاجی فوق‌العاده روی آن حساس بود که ریشه معتاد و ساقی را در آنجا بخشکاند.

بعد از وصیت‌نامه نوشتن هر کس به کاری مشغول شد. دیدم [شهید] عزیز خداهمتی، قرآن را بازکرده و ورق می‌زند. گفتم: عزیز تو هم که مثل من بلد نیستی قرآن بخوانی، چرا قرآن دست می‌گیری؟

خیلی جدی گفت: همین نگاه‌کردن و ورق‌زدن قرآن هم نور و آرامشی به آدم می‌دهد، من هم همین نور را دوست دارم.^۱

عزیز خیلی رگ و صاف و صادق بود. کارگر ساختمانی بود. شب‌های

۱- [مادر من میگفت زمانی که جبهه بودی، یکی از دوستان چندین بار با پای لنگ پشت در آمد و سراغت گرفت. مشخصاتش را که گفت فهمیدم "عزیز خداهمتی" بوده است که او هم در همان عملیات از ناحیه ران مجروح شده بود. هرچه دنبالش گشتم نبود، برای انجام عملیات رمضان به جبهه برگشته بود که همراه چهار پنج نفر از بچه‌های مسجد مثل مجید مرادی در عملیات رمضان شهید شد.]

گشت مسجد، وقتی بالای سر در مسجد برای نگهبانی می ایستاد، همان جا که در دید همه بود نماز شب می خواند، یا شب های گشت می آمد وسط مسجد، می گفت آقایان می خواهم ریا کنم نماز شب بخوانم، عبابی می انداخت روی دوشش و در محراب مسجد به نماز شب می ایستاد. ما یکم می خندیدیم و سرگرم می شدیم، او هم نمازش را می خواند، و آن نمازها، بی ریاترین نمازهایی بود که دیدم.

بعد از چند روز و عوض کردن چند پایگاه ما را به شهر شوش بردند. اینجا به ما لباس خاکی دادند و مسلح شدیم. شب اول بود. من لباس خاکی ام را در آوردم و با لباس خواب خوابیدم. چشم هایم گرم نشده بود که خشم شب زدند و فریاد بدو، بدو...

فرصت لباس عوض کردن نبود، با همان لباس خواب، همراه با بقیه به بیرون از محل استقرار دویدیم. با همان زیرپوش و زیرشلواری که به پام بود، بچه ها را به خط کردم. به دستور به سمت دشت اطراف شوش حرکت کردیم. در مسیر هرکس من را می دید می خندید. آقای کارگر فرمانده گروهان ما گفت: این چه وضعیه...

گفتم: خوب من فرمانده اینها هستم، نباید حداقل به من می گفتید امشب برنامه دارید تا من این جور نخوابم. حالا چه کار کنم.

- من یک تیر می زنم، آماده باش. صدای تیر دوم را که شنیدی، آخُ آخُ کن که یعنی تیر خوردی از صف برو بیرون. میگویم تو را به عقب برگردانند. - قبول.

چند دقیقه گذشت. صدای شلیک آمد. آماده شدم. صدای شلیک دوم را که شنیدم بلافاصله فریاد زدم، آی دستم... سوختم... بلال شدم!

خودم را روی زمین انداختم. امدادگرا آمدند و دستم را با چفیه بستند. درحالی که زیر بغلم را گرفته بودند پشت یک تویوتا گذاشتند. ماشین حرکت



کرد و با سرعت در میان سنگ و تپه‌ها رفت و من به بالا و پائین می‌افتادم. ناگهان ماشین ایستاد و گفت: برادر اینجا پیاده شو بقیه راه را خودت برو! پیاده شدم و سریع رفت. به خودم آمدم، دیدم وسط یک بیابان تاریک تنها هستم. ترس همه وجودم را فراگرفت. نه جایی را بلد بودم نه نشانه و تابلویی بود. رد تیر رسام که در مانور شلیک می‌شد را دیدم. به همان سمت شروع به دویدن کردم. بعد از ساعتی به اول صف بچه‌های خودمان رسیدم و به محل استراحت برگشتیم.

صبح کنار رودخانه شوش با حاجی ایستاده بودیم. چند نفر از بچه‌ها در آب شنا می‌کردند. یک نفر به ما نزدیک شد و گفت: دیشب فهمیدید یکی از بچه‌ها مجروح شد؟
- بله!

- این جور که این ناله می‌کرد، فکر کنم شهید شد، الکی می‌گویند مجروح شد.

حاجی که خنده‌اش گرفته بود. گفت: می‌خواهی نشانت بدهم چه کسی مجروح شده بود؟
به نشان تأیید سر تکان داد. حاجی روی شانه من زد و گفت: اینها، اینم شهید دیشب.

بنده خدا جا خورد. ترسید. عقب رفت و ناگهان توی رودخانه افتاد. شب شد. این بار دیگر با لباس و تجهیزات خوابیدم که غافلگیر نشوم. نیمه شب باز خشم شب زدند. در تاریکی نیمه شب حرکت کردیم. من جلو بودم، ضرغام، پسر شیطانی که از اول سفر به هر بهانه اذیت می‌کرد پشت سرم بود، بعد از او هم حاجی بود. دنبال فرصتی بودم که حال ضرغام را بگیرم. همین‌طور که در صف در حرکت بودیم، در تاریکی جلوام برق یک حلب خالی روغن دیدم. تا نزدیک آن شدم، خم شدم. بلافاصله نفری که

پشت من بود، به من برخورد کرد، تعادلش را از دست داد و از روی من روی حلب روغن افتاد و صدای ناله اش بلند شد.

گفتم: ضرغام حقت بود!

مسیر را ادامه دادیم. به جایی رسیدیم که روشنایی بیشتر بود. ضرغام خندان از کنارم رد شد. دنبال حاجی بودم، دیدم لنگ لنگان می آید. گفتم: چه شده؟ - توی صف که می آمدم، یکی بی هوا خم شد، من هم تعادل را از دست دادم و روی زمین، روی یک حلب روغن افتادم، پایم زخم شد و درد گرفت. - مگر ضرغام پشت سر من نبود؟

- در حرکت جایش را با من عوض کرد.

به هر ترتیب آن شب هم با مصدومیت حاجی گذشت. خسته به پایگاه برگشتیم. من به دیواری تکیه داده و نشستم. حاجی هم که خسته بود و یک درد مضاعف هم به او رسیده بود، سر روی پایم گذاشت.

- سید!

- جان سید.

- سید من توی این عملیات شهید میشم!

- برو غایت رو بچران بچه... مگر شهادت الکیه!

خندید. من هم خندیدم، اصلاً نمی توانستم فکر کنم که روزی قرار است بی دیدن خنده های حاجی زنده باشم و زندگی کنم.

بعد چند روز، بالاخره آماده باش داده شد و ما را به منطقه ای به اسم سایت موشکی در منطقه شوش بردند تا جهت عملیات آماده شویم. اینجا متوجه شدم "حمید هاشمی" در بین بچه ها نیست. هرکجا می شد جستجو کردم تا حمید را پیدا کنم اما نبود. حس غریب و ترسی که داشتم دوستانم را از دست بدهم سراغم آمد و بی اختیار شروع به گریه کردم. حاجی دل داری ام می داد که نگران نباش، حمید هم می آید. بالاخره بعد از چند ساعت پیدا



شد، می‌گفت: در بین راه گم شده است.

پس از سازماندهی در سایت موشکی، ما را توجیه کردند که قرار است به یک مقر عراق شبیخون بزنیم و برای این کار نیاز است حدود شش ساعت در تاریکی پیاده‌روی کنیم و خشم شب‌ها و پیاده‌روی‌های شب‌های گذشته هم آماده‌سازی برای این عملیات بوده است.

ساعت هفت، هشت شب بود که حرکت کردیم، حدود ۴ صبح به "تپه رقابیه" که مقر عراقی‌ها بود رسیدیم و حمله را شروع کردیم. عراقی‌ها که غافلگیر شده بودند، با کمترین مقاومت مقرشان را در تسخیر ما درآمد و ما حدود ۸۰۰ اسیر گرفتیم. جالب این بود که از دسته و گروه ما در این عملیات فقط یک گلوله شلیک شد، آن هم برای راهنمایی آمبولانسی بود که به اشتباه می‌رفت.

بعد از سقوط مقر عراقی‌ها، خمپاره باران عراقی‌ها هم شروع شد. خاک منطقه نرم و رملی بود. با دست چاله‌هایی برای حفاظت خود حفر کردیم. چند نفر مجروح شده بودند، از امدادگر خبری نبود. با یکی از بچه‌ها به اسم "صمد اکرمی" لباس‌هایمان را در آوردیم، دکمه‌هایش را بستیم، اسلحه‌هایمان را از آستین‌های لباس‌ها داخل کردیم و یک برانکارد درست کردیم و با همان مجروحین را از زیر آتش خمپاره‌ای دشمن به عقب، جایی که آمبولانس بود عقب می‌کشیدیم. یکی از مجروحین عقب نمی‌آمد، می‌گفت: من نیامدم که به عقب برگردم، من باید به جلو بروم.

آشفته‌گی که اینجا اتفاق افتاد، چون با گردان دیگری ترکیب شده بودیم، باعث شد تا گروه ما از هم بپاشد و هر کدام یک سمت باشیم. این عملیات حدود ۵ شب طول کشید. بعد از آن من در منطقه ماندم و دیگر خبری از دوستان نداشتم، فقط شنیدم حاجی مجروح شده است.

یک شب خواب دیدم در محلی که خانه‌هایش قدیمی بود، دارم اعلامیه

ترحیم می‌چسبانم. اعلامیه را خواندم، دیدم اعلامیه مراسم ختم شهید اسماعیل محمد ابراهیمی است. جا خوردم. ناگهان دیدم یکی از پشت صدایم می‌زند. به سمت صدا چرخیدم. حاجی بود. با دلخوری گفتم: عاقبت به خیر رفتی و من را نبردی؟ ما که همه چیزمان با هم بود، هر جا بودیم با هم بودیم، چرا رفیق نیمه‌راه شدی و تنها رفتی؟

خندید. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ناراحت نباش، به همین زودی‌ها تو هم می‌آی!

بعد از این خواب به دلم افتاد که حاجی شهید شده است. بعد از آزادسازی خرمشهر به شیراز برگشتم. به مسجد رفتم و خبر شهادت حاجی را شنیدم. حاج علی صادق نیا که حاجی را به عقب آورده بود تا من را دید گفت: یک پیام از طرف حاجی برایت دارم. وقتی روی دوشم بود و او را به عقب می‌آوردم گفت به سید محمد بگو، قولش را فراموش نکند و دیگر سیگار نکشد!

و نکشیدم. هیچ‌کس باور نمی‌کرد من سیگار را ترک کرده باشم، اما از همان شب که به حاجی قول دادم، دیگر سیگار نکشیدم. سال‌ها بعد، دوستانم را که با هم سیگاری شده بودیم دیدم، همه معتاد شده بودند و زندگی‌شان به هم ریخته بود، اما حاجی در یک شب با یک قول زندگی من را عوض کرده بود!



سفرنامه

نامه‌های حاجی

- ۱۳۶۱/۱/۲۵

باسمه تعالی

حضور محترم مادر عزیزم سلام عرض می‌کنم. اگر از حال این جانب خواسته باشی سلامتی برقرار است به جز دوری شما که امیدوارم که هر چه زودتر دیدار ما تازه گردد.

باری مادر جان ما در روز ۱۳۶۱/۱/۲۴ از پادگان شهید مسگر ساعت ۴ عصر حرکت کردیم و نمی‌دانید که در راه که می‌رفتیم من چه حالی داشتم. از این نظر که تمام تا موقعی که به مقصد خود رسیدیم همه‌اش برادران دعا و سینه‌زنی می‌کردیم و بسیار، بسیار جای شما سبز بود. آری بالاخره ما در حدود ساعت ۷ شب بود که به دهکده‌ای رسیدیم و بعد به مهمان‌خانه‌ای رفتیم و شام را با دوستان خوردیم که جای شما باز هم خالی بود. خلاصه بعد از آن به حرکت خود ادامه دادیم و در حدود ساعت ۳ بامداد بود، ما به پایگاهی نزدیک اهواز رسیدیم و تا صبح ما در آنجا بودیم و باز هم صبح با یک اتوبوس به پایگاه دیگری نزدیک اهواز آمدیم که از نظر حفاظتی گفته‌اند که فعلاً ما اسم پادگان را نگوییم. بالاخره ما حالا در آپارتمانی که در آنجا است هستیم و ممکن است که ۱۰ تا ۱۵ روزی اینجا باشیم.

خوب مادر جان، از نظر جا و مکانمان بسیار راحت هستیم و من با

بچه‌های مسجد در همان آپارتمان که گفتم هستیم و الحمدلله از همه نظر به ما می‌رسند. راستی اگر از جمال، برادر عزیزم، نامه یا تلفنی رسیده است ان شاءالله در نامه‌های بعدی که من آدرس می‌دهم در نامه ذکر کنید. خوب مثل اینکه زیادی سرتان را درد آوردم. خدمت داداش عزیزم سلام می‌رسانم و امیدوارم که در زندگی خود پیروز و موفق باشید. ... خوب سلام برادر عزیزم محمد آقا را می‌رسانم و امیدوارم که در خانه، خدایی نکرده شیطنت بازی نکنی و موجب ناراحتی مادر شوی و تمام حرف مادرم را گوش کنی و همچنین تمام فرمان‌های خانه را ببری. ... ضمناً همان طوری که در نامه گفتم از لحاظ استحضاطی از مکانی که هستیم، از [بیان] اسم آنجا معذورم و ان شاءالله همین که در اهواز رفتیم نامه‌ای با آدرس می‌نویسم.

۱۳۶۱/۱/۲۵ قربان شما اسماعیل، به امید پیروزی حق بر باطل. والسلام.

- ۱۳۶۱/۱/۳۱

باسمه تعالی

حضور محترم مادر عزیز و گرامیم سلام عرض می‌کنم و امیدوارم که ملالی نداشته باشید. باری اگر از حال اینجانب خواسته باشید به یاری خدا سلامت هستم، به جز دوری شما که امیدوارم که هر چه زودتر دیدارهایمان تازه گردد. همچنین امیدوارم که تمام افراد خانواده در سلامتی به سر ببرند. باری مادر عزیزم از این که من نتوانستم که تلفن بزنم مرا ببخشید، برای اینکه من همین الان هم که این نامه را از اهواز برای شما می‌نویسم سه پایگاه عوض کرده‌ایم که متأسفانه در این سه پایگاه تلفن در دسترس نبود که تلفن بزنم. امیدوارم که نامه‌ای که در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲۵ دادم به دستتان رسیده باشد و از سلامتی اینجانب خبردار شده باشید.



خوب مادر عزیزم گفته‌ها زیاد و شنیده‌ها زیاد دارم و چند نمونه‌ای از این شنیده‌ها برایتان نقل می‌کنم و آن این است که؛
ما برادرانی که در آنجا هستیم به جز شما مادران عزیزمان، مادر عزیز دیگری هم داریم که به ما سر می‌زند و آن هم حضرت زهرا علیها السلام است که شب قبل آن حضرت به در یکی از اتاق برادران رفته بودند و گفته بودند که آیا فرزندان من در اینجا هستند!

و نمونه‌ای دیگر این است که بیشتر موقع‌ها آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به برادران عزیز که در میان ما دیده بصیرت دارند می‌آیند و به برادران دلداری می‌دهند و روحیه ما را بالا می‌برند، حتی بعضی موقع‌ها بوی عطر تمام سالن را فرامی‌گرفت!

خوب مثل اینکه سرتان را درد آوردم.

... دعا در حق تمام برادران رزمنده کنید که همین دعاها پشت جبهه شما است که ما پیروز می‌شویم.

راستی تا حالا ما بچه‌های مسجد دو نامه برای بچه‌ها دادیم و امیدوارم که به دستشان رسیده باشد و از قول من به تمام برادران مسجد و آقای مقیمی و امین آقا را سلام برسانید. التماس دعا.

سلام برادر عزیزم محمد را می‌رسانم و امیدوارم که حالت خوب باشد و فرمان خانه را ببری و خدای نکرده به مادرم اذیت نکنی ان شاء الله.
والسلام قربان شما اسماعیل.

- ۱۳۶۱/۲/۱ -

باسمه تعالی.

حضور محترم مادر عزیز و خانواده عزیزم سلام عرض می‌کنم و امیدوارم که حالتان خوب باشد. عکسی که مشاهده می‌کنید در تاریخ ۶۱/۲/۱ گرفته شده که از این طریق امیدوارم از سلامتی من باخبر شوید. البته من یک نامه یک روز پیش از این عکس نوشتم که در تاریخ ۶۱/۱/۳۱ بوده که امیدوارم به دستتان رسیده باشد.

پس به خاطر این نامه، من نامه دیگر ننوشتم. به امید پیروزی حق بر باطل. والسلام. ۶۱/۲/۱ قربان شما اسماعیل محمد ابراهیمی. ضمناً عکس در اهواز واقع در پل کارون، عصر ساعت ۵/۵ گرفته شده است، خدا حافظ.

- ۱۳۶۱/۲/۶ -

باسمه تعالی

حضور محترم مادر عزیز و خانواده گرامی سلام عرض می‌کنم و امیدوارم که در پناه ایزد متعال در سلامتی به سر ببرید و هیچ‌گونه ملالی نداشته باشید. باری اگر از حال این بنده حقیر خواسته باشید به حمد الله سلامت هستم.

باری مادر عزیزم من در روز ۱۳۶۱/۲/۴ از اهواز با برادران حرکت کردیم و ظهر همان روز، ما به شهر شوش رسیدیم و فعلاً ما در یک پادگان دیگر به سر می‌بریم و ان شاء الله تا چند روز دیگر به جبهه عین خوش می‌رویم و امیدوارم که ان شاء الله دعای خیر اول در ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بکنید و دوم طول عمر امام عزیزمان و بعد پیروزی برادران رزمنده مسلمان.

باری مادر عزیز اگر به خاطر داشته باشید امام در سخنرانی چند وقت پیششان فرمودند: که ان شاء الله این انقلاب در همین روزها به دست حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف خواهد افتاد. التماس دعا.



چند خاطره از جبهه؛ ...

و باز یکی دیگر از برادران که از جبهه آمده بود گفته شده است که در جبهه تقریباً تمام مهمات آنها تمام شده بود و در همین حال یک تانک عراقی به سوی ما می آمد و شلیک می کرد، کم کم ناامید شده بودیم که ناگهان دیدیم که تانک متوقف شد. بلافاصله ما به سوی تانک رفتیم، دیدیم که آن مزدوران با شمشیر امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف به هلاکت رسیده اند. آری مادر ما باید ان شاء الله مطمئن باشیم که تا این نیروی الهی و غیبی در کار است، ان شاء الله پیروز هستیم.

خوب زیادی حرف زدم. البته یک نکته دیگری یادم آمد این است که امیدوارم همان طوری که در تلفن گفتم، عکس من که در اهواز گرفته ام به دستتان رسیده باشد.

... سلام برادر عزیز و گرامی خودم قاسم آقا را می رسانم و امیدوارم که در کارهایتان موفق باشید و ما را دعا کنید تا ان شاء الله هر چه زودتر پیروزی حق علیه باطل فرارسد. از قول من سلام تمام بچه های مسجد را برسان مخصوصاً برادر سید امین، آقای مقیمی و مجید مرادی و دیگر مؤمنین مسجد. التماس دعا.

... سلام محمد آقا را از راه دور می رسانم و امیدوارم که حالت خوب باشد و درست را بخوانی، ضمناً فرمان خانه را حتماً ببری و از مادرم در کارها اطاعت کنی.

والسلام ۱۳۶۱/۲/۶ قربان شما اسماعیل. والسلام.

ضمناً از اینکه خط خوردگی در نامه است می بخشید و همچنین جواب نامه فوری چون این دفعه نامه آدرس دارد.

-۱۳۶۱/۲/۱۲

باسمه تعالی

حضور مادر عزیزم و برادر و خواهر سلام عرض می‌کنم.
پس از تقدیم عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه ایزد متعال خواهانم و
امیدوارم که حالتان خوب باشد و هیچ ملالی نداشته باشید به جز دوری
شما که امیدوارم هر چه زودتر دیدارها تازه گردد.

باری مادر عزیزم اکنون که این نامه را می‌نویسم چند ساعتی است که
از عملیات پر شکوه می‌گذرد و به یاری خدا در سلامتی به سر می‌برم و
امیدوارم که هیچ در فکر من نباشید.

باری مادر عزیزم در شب ۱۳۶۱/۲/۱۰ جزئیات عملیات را برایمان گفتند و در
ساعت ۱۲ شب حرکت کردیم و تقریباً نزدیک صبح بود که عملیات را شروع
کردیم و در اولین حمله دلاوران اسلام، آن مزدوران عراقی‌ها همگی تسلیم
شدند و تقریباً حدود ۸۰۰ نفر اسیر شدند و دو تپه بزرگ در دست ما افتاد. این
دو تپه در رقابیه است و تقریباً ما تا فکه چند کیلومتری بیشتر فاصله نداریم.

باری مادر عزیزم ما در این حمله هیچ نقشی نداشتیم و همه کارها را آقا
امام‌زمان می‌کرد و حتی من و چند تن از برادران در این عملیات حتی یک
تیر هم شلیک نکردیم. ضمناً در چند شب قبل حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف
به خواب یکی از برادران رفته بودند و فرموده بودند که من در عملیات
فتح‌المبین به طور دائم شرکت نداشتم ولی در این عملیات که در پیش
داریم من آن را فرمانروایی می‌کنم و ان شاء الله پیروز هستیم!

ضمناً در روز ۱۳۶۱/۲/۶ من یک نامه نوشتم که با آدرس هم هست که
امیدوارم که به دستتان رسیده باشد. خوب زیادی سرتان را درد آورد...
قربان شما اسماعیل. جواب نامه فوری، فوری... والسلام ۱۳۶۱/۲/۱۲



بی فشنگ!

صفرعلی پرخواه

۲۲ فروردین ماه بود که جهت اعزام به جبهه در پادگان شهید مسگر شیراز جمع شدیم. نیروهای اعزامی در ۹ گردان تقسیم بندی شدند، گردان ۹۰۱ تا ۹۰۹. ما بچه های محله شیشه گری که حدود ۱۲ نفر بودیم، در گردان شماره ۹۰۶ تقسیم شدیم. فرمانده گردان ما [شهید] غلامرضا بینوا و معاون گردان هم [شهید] حسن حق نگهدار و فرمانده گروهان ما آقای کارگر بود.

دو روز در شیراز و پادگان بودیم که برای ما به اندازه دو سال گذشت. همه شوق رفتن داشتیم و این دو روز انگار ما را در قفس کرده بودند. بالاخره ۲۴ فروردین به سمت خوزستان حرکت کردیم. ایستگاه اول ما "هتل اچ" در امیدیه بود. گرمای هوا حسابی به ما خوش آمد گفت. گرما و اینکه هیچ وسیله سرمایش وجود نداشت برایمان قابل تحمل نبود، تنها شوق رفتن به عملیات بود که تحمل شرایط را برای ما ممکن می کرد. از همین ابتدای سفر، همه یک ساعت قبل از اذان صبح بیدار بودیم و همه با هم برای نماز شب و بعد نماز صبح می رفتیم، آن قدر صمیمیت ها زیاد بود که هر گروه، پنج شش نفره، دست در گردن هم راه می رفتند.

بعد از چند روز ما را به مدرسه ای در اهواز منتقل کردند. چند روزی هم در اهواز بودیم. یک روز به ما مرخصی دادند تا اگر چیزی نیاز داریم تهیه کنیم. آقای صابر زاده که قبلاً به اهواز آماده بود، ما را به بازار برد. اهواز به حالت

نیمه تعطیل بود. اما بازار اهواز هنوز رونق داشت. پشت بازار کباب گنجشک می فروختند که اولین بار بود می دیدیم. کنار کارون، جایی که پل فلزی اهواز مشخص بود چند تا عکس یادگاری گرفتیم. به محل استقرارمان که یک کلاس درس بود برگشتیم، [شهید] عزیز خدا همتی گفت: بچه ها برای خودم عطر خریدم!

اولین نفر که بو کرد، گفت: این عطر شاه چراغی چه هست که خریدی؟ کم کم هر کس بو می کرد برای اینکه عزیز را اذیت کند همین را می گفت. عزیز گفت: حالا نشانتان می دهم که دیگر من را مسخره نکنید! درب عطر را باز کرد و روی سروصورت همه چند قطره ریخت تا شیشه اش خالی شد.

بعد از دو سه روز به سمت شوش حرکت کردیم. هرچه به شوش نزدیک تر می شدیم، صدای توپخانه عراق بیشتر شنیده می شد، کم کم داشتیم به قلب حادثه نزدیک می شدیم و حال و هوای بچه ها عوض می شد. شوش کاملاً تخلیه بود و از مردم محلی کسی در آن ساکن نبود. در مدرسه ای به نام شهید رجایی مستقر شدیم. وجود مقبره دانیال نبی و رود پرآبی که از کنار آن عبور می کرد، حسایی همه ما را سر ذوق آورده بود.

بالاخره بعد از حدود ده روز از آغاز سفر به ما لباس خاکی دادند. لباس هایی که به تن ما زار می زد، انگار ما را در گونی کرده و وسط گونی را گره زده بودند. بعد از لباس نوبت سلاح بود. اسلحه ای که به ما دادند "تفنگ ژ۳" بود که وزن نسبتاً سنگینی داشت. توضیح دادند که گیر این اسلحه زیاد است و باید آن را خیلی تمیز نگه دارید. بچه ها هم آن را خوب روغن کاری کردند و در چفیه هایشان پیچیدند.

برای اولین بار از آغاز سفر به ما چای خشک دادند. چند نفر از بچه ها یک حلب خالی روغن را پیدا کردند و در آن آب جوش آوردند و چای را در آن دم



کردند. سهم هر کدام از بچه‌ها یک شیشه خالی مرباخوری از آن چایی بود که حسابی چسبید.

یکی دو مانور شبانه هم برای حفظ آمادگی ما برپا شد. روحانی گردان ما "شهید" شیخ علیرضا نجف پور^۱ که بچه‌ها شیخ نجفی صدایش می‌زدند، انسان اهل دلی بود. به بچه‌ها نماز شب خواندن یاد می‌داد و روش‌هایی که چگونه به خدا نزدیک شویم.

یک شب جمعه بعد از خواندن دعای کمیل، به سمت سایت‌های ۴ و ۵ موشکی حرکت کردیم. یک سوله بزرگ بود که بخشی از سقف آن در اثر بمباران روی زمین آمده و حالت اریب داشت، زیر همان مستقر شدیم. صبح دور هم نشسته بودیم. حاجی گفت: بچه‌ها من دیشب خواب امام را دیدم. به من یک جلد قرآن و یک چفیه هدیه دادند که بوی عطر می‌داد، من هم دست و صورت امام را بوسیدم! گفتیم: ان شاء الله خیر است.

وقتی از اتاق بیرون رفت. "حاج علی صادق نیا" که مردی جاافتاده بود و نزدیک به ۶۰ سال داشت گفت: بچه‌ها تعبیر این خواب این است که حاجی در این عملیات شهید می‌شود!

غروب دهم اردیبهشت ماه بود که آماده‌باش دادند. گفتند امشب می‌خواهیم به دشمن در منطقه فکه شبیخون بزنیم. قبل از حرکت یک جعبه "فشنگ ژ ۳" آوردند. آقای بینوا فرمانده گردان گفت: سهمیه مهمات گردان ما همین یک جعبه فشنگ است. با کمک خدا با همین مهمات به دشمن حمله می‌کنیم و مهمات خودمان را از دشمن می‌گیریم!

بچه‌ها سر به دست آوردن فشنگ با هم رقابت داشتند. بعضی‌ها چند فشنگ گیرشان آمد و بعضی‌ها هم با خشاب خالی آماده حرکت شدند.

۱. متولد ۱۳۴۲ شهرستان زرقان، شهادت ۲۰ دی ماه ۱۳۶۵ عملیات کربلای ۵

شب بود که به ستون دستور حرکت داده شد. ده ها کیلومتر باید پیاده حرکت می کردیم. در مسیری که خاکش رملی بود و هر قدم می گذاشتیم چند سانتی متر پایمان در رمل ها فرومی رفت. آن قدر مسیر و خستگی زیاد بود که تا چند دقیقه استراحت داده می شد، بچه ها نشسته یا ایستاده خوابشان می برد.

بالاخره بعد از چند ساعت پیاده روی در شب به تپه ۱۸۲ که مقر یک تیپ عراق بود رسیدیم. قبل از ما یک گردان به تپه حمله کرده و خط اول دشمن را شکسته بود، ما جهت تکمیل کار وارد شدیم. آتش بسیار سنگینی از سمت عراق روی بچه ها ریخته می شد. ناگهان خمپاره باران شروع شد و من به چشم خود، در میان باران خمپاره ها، دیدم جمع کردن پاره پاره ها...

این خمپاره ها قوام گردان ما را به هم ریخت. عده ای مجروح و شهید شدند، عده ای با مجروحین عقب رفتند، عده ای هم جلوترفتند. اما آن شب و روز، با اینکه ما مهمات نداشتیم، عراقی ها گروه گروه دست بالا می بردند خود را تسلیم اسلحه های خالی ما می کردند. بعد از این پیروزی عجیب که جز امدادهای غیبی نبود، به سایت موشکی برگشتیم.

روز ۱۲ اردیبهشت استراحت داشتیم. شب ۱۳ باز به سمت فکه حرکت کردیم. صبح در گودال هایی مربع شکل و منظم که در زمین حفر شده بود مستقر شدیم. فهمیدیم آن روز، گردان احتیاط هستیم. همین جور که در گودال نشسته بودیم، سوسک ریزی از جلو ما حرکت می کرد. یکی از بچه ها سنگی برداشت تا او را له کند که حاجی گفت: نزن... مگر این حیوان بی نوا چه کار شما دارد!

جالب بود کسی که اسلحه دست گرفته و هر لحظه امکان کشتن دشمن را دارد، چنین روحیه لطیفی داشته باشد. عصر برایمان غذا آوردند. همراه آن یک ظرف ماست هم بود. از وزش باد، ماسه ها مثل فلفل سیاه روی ماست خودش را نشان می دادند.

۱۴ ام استراحت داشتیم. دوباره شب ۱۵ ام برای عملیات این پیاده روی



سخت را تا رسیدن به مواضع عراقی ها انجام دادیم. باز عملیات و درگیری سختی داشتیم. من این شب به عنوان پیک فرمانده گردان در خدمت "[شهید] حسن حق نگهدار" بودم. بچه ها با دست چاله هایی را در سینه تپه ای رملی حفر کرده و در آن پناه گرفته بودند. از خستگی پیاده روی های این چند روز، کلاه خودم را زیر سرم گذاشتم و خوابم برد. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که حسن با پوتین چند بار به من زد و با خنده گفت: آقای پر خواب بلند شو، الان عراقی ها میان تو را می برند!

آن روز سخت هم گذشت و برگشتیم. دنبال حاجی بودم. حاج علی صادق نیا گفت: حاجی را مجروح، در محل تخلیه مجروحین دیدم. گفتم حاجی من تو را تا محل انتقال مجروحین به عقب می برم. گفت: نه، شما برو.

او را روی دوش گذاشتم. مرتب شهادتین می گفت و می گفت: حاج علی من را حلال کن.

گفتم: حاجی تو که چیزیت نیست؟

گفت: حاج علی من شهید می شم، دیشب خواب دیدم ماه را در دستانم گرفتم!

او را به هلیکوپتر تخلیه مجروحین رساندم.

دیگر هیچ کدام از حاجی خبری نداشتیم تا به شیراز برگشتیم.



رمل‌های خونی

حاج علی صابر زاده

در وسط شهر شوش، رودخانه پر آبی رد می‌شد. با بچه‌ها در آب آن بازی و شنا می‌کردیم. حاجی گفت: بچه‌ها فردا می‌رویم برای عملیات، تا توی آب هستید غسل شهادت فراموش نشود!

بعد از آن به سمت سایت موشکی حرکت کردیم. هدف تپه‌ای بود به اسم تپه ۱۸۲ در عمق منطقه عملیاتی که می‌گفتند دشمن از آنجا با خمپاره و توپ شهر دزفول را می‌زند. غیر از آن برای ما توضیح دادند که ما باید این منطقه را تصرف کنیم تا در گام بعدی بتوانیم دشمن را از خرمشهر بیرون کنیم.

چند روز عملیات سخت برای ما شروع شد. سخت بود؛ چون هر روز باید حدود ۴۰ کیلومتر پیاده روی می‌کردیم، مسیری که روی تپه و روی رمل و ماسه بود که راه رفتن در آن خیلی سخت بود، وقتی هم آفتاب بالا می‌آمد، آتش هم زمان از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌رفت، چنان گرم بود که حتی نفس کشیدن هم قابل تحمل نبود. هر بار هم با دشمن درگیر می‌شدیم، عراق با آتش بسیار سنگین خمپاره و توپ به استقبال ما می‌آمدند که روی آتش آفتاب را کم می‌کرد. یادم است یکی از بچه‌های "محلۀ لاینز" شیراز کنارم بود، لحظه بعد بر اثر برخورد خمپاره دیگر چیزی از او کنارم نبود!

روز ۱۵ اردیبهشت بود. با [شهید] حمید هاشمی و حاجی به سمت خط



دشمن می‌رفتیم. دشمن هم مرتب مسیر را می‌کوبید. منطقه پراز تپه‌های رملی بود. حاجی خودش را روی لبه تپه‌ای کشیده بود، ما از پائین می‌رفتیم. گفتم: حاجی بیا پائین خطر دارد!

- همین بالا خوب، می‌خواهم بهتر منطقه را ببینم و بررسی کنم. من و حمید دست هم را گرفته بودیم و می‌رفتیم که صدا و حرارت گلوله ای را بین سرهایمان حس کردیم. هر دو به یک سمت افتادیم. حمید گفت: نزدیک بود!

با خنده گفتم: حالا کو تا نزدیک!

مقداری که رفتیم ناگهان از جایی که حاجی عبور می‌کرد، صدای انفجار خمپاره‌ای آمد. قامت ایستاده حاجی روی تپه گم شد. هرچه صدا زدیم حاجی... حاجی... جوابی نیامد. حمید درحالی که از تپه بالا می‌رفت گفت: فکر کنم حاجی خورد!

سریع دنبال حمید بالا رفتم. حاجی روی زمین افتاده بود. زیر بدنش فرشی از رمل‌های خونی پهن شده بود. کنارش نشستم. درد داشت. دستم را گرفت و گفت: علی کمک کن!

از توی رمل‌ها بلندش کردم. بالایه‌ای از رمل‌های خونی از زمین بلند شد. ترکش پهلویش را شکافته بود. چند لکه سرخ دیگر هم روی کتف و شانه‌اش بود. چفیه‌ام را دور پهلویش بستم. با کمک حمید او را به پائین تپه آوردیم. چشمم به یک آمبولانس افتاد که با سرعت می‌رفت. دست تکان دادیم متوجه نشد. یک گلوله به سمتش شلیک کردم. ایستاد. برگشت. حاجی را پشت آمبولانس گذاشتم. خواستم سوار شوم، گفت: نه فقط مجروحین! حاجی که راهی شد، ما هم به دنباله عملیات رفتیم.

حدود ده روز بعد با حمید به شیراز برگشتیم. صبح حدود ساعت ۶، فلکه فرودگاه از اتوبوس پیاده شدیم. حمید گفت: اول برویم حمام، بعد بریم خانه.

به حمامی که همان نزدیکی بود رفتیم. بعد از حمام ماشین گرفتیم و به خیابان شیشه‌گری آمدیم. نزدیک مسجد پیاده شدیم. طبقی جلو مسجد گذاشته شده بود. به سمتش رفتیم. تصویر حاجی میان طبق قاب شده بود. خشکمان زد، باورمان نمی‌شد حاجی شهید شده باشد!



مکان مقدس!

زن برادر شهید

خاله‌ام بیمار شده بود. برای اینکه از ایشان پرستاری کنم همراه با دختر کوچکم مدتی به منزل ایشان رفتم. چند روزی از اقامتمان در آنجا می‌گذشت. در زدند. در را باز کردم، حاجی بود!
با تعجب گفتم: تو اینجا چه کار می‌کنی... اینجا را از کجا پیدا کردی!
- از داداش آدرس اینجا را گرفتم.
داخل آمد. نشست. گفت: زن داداش با شما کاری دارم!
- بفرما.

سرپائین انداخت. گفت: یک سال و نیم است که جنگ شروع شده، توی این مدت چند بار برای اعزام به جبهه رفتم. حتی دو بار در رکاب اتوبوس پا گذاشتم که به جبهه بروم، اما چرخیدم و پشت سرم مادرم را دیدم. ساکت شد.

- از من می‌خواهی برایت اجازه بگیرم؟
با سر اشاره کرد: بله!

[من را محرم کارهایش می‌دانست. گاهی می‌گفت: زن داداش، من دارم با بیچه‌های بسیج می‌روم آموزش، برای اینکه مادرم نگران نشود به او گفتم از طرف مدرسه می‌روم اردو، شما اطلاع داشته باش. وقتی برگشتم به مادرم جریان را می‌گویم.]

گفتم: من این کار نمی‌کنم. چون جبهه رفتنت با خودت است، اما برگشتت با خدا. تو خودت باید رضایت مادرت را بگیری. تو یک قدم بردار با هاش صحبت کن، اگر نیاز شد من هم با مادر حرف می‌زنم و رضایت می‌گیرم، اما تا خودت پیش قدم نشوی من هم حرفی نمی‌زنم. شاید حدود یک ماه به دست و پای مادرش می‌افتاد که رضایت بگیرد و گرفت و رفت و ۲۰ روز بعد از رفتن، شهید شد.

خبر دادند جنازه‌اش برگشته است. برای دیدنش به بنیاد شهید رفتیم. همان حاجی معصوم و بی‌صدای همیشگی بود. چفیه‌ای خونی دور پهلوش پیچیده شده بود. صورتش گل‌انداخته و گلگون بود. با آرامشی خاص خوابیده بود.

بعد از آخرین دیدار و خداحافظی با پیکر مطهرش به خانه برگشتیم. تا آخر شب در خانه شیون و زاری و گریه بود. همه خسته، همه بی‌جان، همه ناتوان، هر کس گوشه‌ای خوابید؛ چند نفر در اتاق ۱۲ متری خانه، چند نفر در اتاق ۹ متری. من در اتاق ۹ متری بودم. بالشت نبود زیر سرم بگذارم. یک ملافه چند تا زدم و زیر سرم گذاشتم. خواهر حاجی گفت: بیا بالشت من را بگیر.

گفتم: نمی‌خواهم، واجب که نیست.

از خستگی بی‌هوش شدم. نزدیک سحر بود. دیدم حاجی از در بسته اتاق عبور کرد و وارد شد. روبرویم مثل همیشه نشست، یک زانو زیر پایش روی زمین، یک زانو در آغوشش. گفت: زن دادش یعنی بالشت من هم نبود که بزاری زیر سرت!

خیره نگاهش می‌کردم. گفت: توی اتاق ۱۲ متری فلانی و فلانی و فلانی خوابیدند.

نشانی می‌داد که بودنش را باور کنم. لبخند شیرینی زد و گفت: زن داداش



یک سفارش دارم. خواهش می‌کنم به مادر بگو در اتاق ۱۲ متری فرش را بالا نزنند پای بچه را بشوید!

دخترخواهر حاجی حدود ده روز قبل از شهادت حاجی به دنیا آمده بود. مادر برای اینکه بچه در هوای حیاط یخ نکند، فرش گوشه اتاق را بالا می‌زد و در تشت پای بچه را می‌شست.

- چشم به مادر میگم.

- نمی‌پرسی چرا؟

- شما هرچه بگی حق است.

سکوت کرد. گفت: آخر آنجا خیلی مقدسه!

آن گوشه از اتاق جایی بود که حاجی نماز می‌خواند و عبادت می‌کرد، شاید هم جایی بود که خدمت امام زمانش عجل الله تعالی فرجه الشریف مشرف شده بود. صبح جریان خواب را به مادر گفتم. من را در آغوش کشید، چشم و صورت من را بوسید. گفت: چشم دیگر آن کار را نمی‌کنم.

همان روز برای تشییع حاجی رفتیم. من تا آن زمان چادر به سر نمی‌کردم. اما به خاطر خون مطهر حاجی، به حضرت زهرا (س) قول دادم که از آن روز چادر به سر کنم و سر عهد و قولم که با خون حاجی بستم تا امروز ماندم.



سه روز دیگر!

عبدالخالق (جمال) محمدابراهیمی

بعد از انقلاب به خاطر آموزش هایی که دیده بودم در بخش خنثی سازی بمب هایی که آن روزها منافقین و دشمنان انقلاب در شهر کار می گذاشتند خدمت می کردم. چون کم و بیش در جریان خطر کارهای منافقین بودم، وقتی می دیدم و می شنیدم حاجی خودش را با این گروه ها درگیر می کند از روی دلسوزی و نگرانی می گفتم: حاجی، بگذار آنهایی که وظیفه شان است این کارها را انجام دهند، خودت را درگیر مبارزه با این از خدا بی خبرها نکن! جدی می گفتم: مسئولش خودم هستم، من هم از چیزی یا کسی نمی ترسم! سال ۶۰ برنامه کاری ام جور شد تا به جبهه اعزام شوم. در این میان حاجی بیش از همه از اعزام من خوشحال بود. روزی که اعزام می شدم دنبال من می دوید و می گفت: داداش، خوش به حالت به جبهه می روی، خدا ان شاء الله شهادت نصیبت بکند!

مأموریت من حدود ۴ ماه طول کشید. وقتی به مرخصی آمدم، متوجه شدم حاجی هم در حال انجام مقدمات اعزامش است. خواستم مانعش شوم. به او گفتم: برادر من که می خواهم بروم، شما دیگر نیاز نیست به جبهه بروید!

- نه، شما جای خودت برو، من هم می خواهم به سهم خودم بروم.

بعد از اتمام مرخصی ام به کردستان برگشتم. وقتی با شیراز تماس گرفتم



متوجه شدم حاجی هم اعزام شده است. دلم شورش را می‌زد، تازه چند روز بود که وارد هفده سال شده بود. به هر ترتیب توانستم محل اقامتش در اهواز را پیدا کرده و با او تماس بگیرم. گفتم: حاجی جبهه که نقل و نبات پخش نمی‌کنند، تیر هست، ترکش هست، جانبازی و شهادت و اسارت هست! خندید و گفت: برادر می‌خواهی من را از گلوله بترسانی، من از گلوله نمی‌ترسم! دو هفته گذشت. شب در سنگر خودم در جبهه کردستان نشسته بودم. شنیدم صدایی در گوشم تکرار می‌کند: تو دیگر برادرت را نمی‌بینی! ندایی که هر چند دقیقه در گوشم تکرار می‌شد. با خودم گفتم از بس توی فکر حاجی هستم حتماً خیالاتی شدم. صبح شد. برای انجام کارهایم رفتم که من را به فرماندهی خواستند. نامه‌ای به دستم دادند و گفتند: برو شیراز این مدارک را بیاور!

با تعجب گفتم: برادرم شهید شده؟
گفتند: نه، فقط کار اداری است.

به تلفن خانه رفتم. منزل همسایه‌مان در شیراز، حاج غفاری را گرفتم. تا گوشی را برداشتند پرسیدم: برادرم کی شهید شده؟
یک نفر با بغض و گریه گفت: امروز مراسم خاک سپاری است!

دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. تا خود شیراز در اتوبوس گریه می‌کردم. بعد از چند روز به منطقه برگشتم. اما حال و روز خوبی نداشتم. اواخر اردیبهشت ماه بود. شب خواب دیدم حاجی به سنگرم آمده است. گفت: برادر نگران من نباش، حالم خوب است، جایم خوب است.
دستش را بالا آورد و با انگشتانش عدد ۳ را نشان داد و با لب‌خند گفت: ۳ روز دیگر خرمشهر آزاد می‌شود!

منتظر تحقق وعده حاجی بودم. سه روز گذشت. روز سوم خرداد سال ۶۱ بود که خبر آزادسازی خرمشهر اعلام شد!



آقا آمد!

رسول غفاری و محمد باقر محمدابراهیمی

حاجی چهارمین شهید محله شیشه‌گری بود. شهید اول، سید رضا سجادیان بود. وقتی خبر شهادت سید رضا آمد، گویی روی محله شیشه‌گری غبار غم پاشیده شد. شهید سید رضا اثر زیادی روی اهالی محل داشت، همه غمگین بودند، اشک می‌ریختند و متأثر شده بودند. شهادت حاجی هم همین اثر را در محل داشت و چه بسا بیشتر. با اینکه حاجی خیلی رک و صریح جلو اشرار و قلدرهای محل ایستاده بود، همان‌ها بیش از همه برای حاجی عزاداری می‌کردند. لات‌ها و اراذل محل می‌آمدند، به سبک خودشان در حیاط منزل حاجی سینه‌زنی می‌کردند و می‌رفتند. با خودم می‌گفتم حاجی که همیشه یقه اینها را می‌گرفت، چه اثری روی آنها گذاشته است که این جماعت که به هیچ صراطی مستقیم نیستند، این طور سنگین برای یک نوجوان عزاداری می‌کنند!

شاید دو سه روز از خاک سپاری حاجی می‌گذشت که صدای ناله و شیون از منزل محمدابراهیمی بلند شد. سریع به درب خانه آنها رفتیم. فهمیدیم آخرین نامه‌ای که حاجی از جبهه نوشته است، تازه به منزل رسیده است. نامه‌هایی که حاجی در مدت ۲۰ روز نوشته و در اکثر آنها به حضور امام‌زمان در جبهه اشاره کرده بود و بعید نبود، در لفافه به دیدارهای خودش با حضرت اشاره کرده است.



تا یک هفته بعد از خاک سپاری حاجی، هر شب در منزل مراسم داشتیم، یک شب دعای توسل، یک شب زیارت عاشورا، یک شب دعای کمیل و... چون اوایل خردادماه بود و هوا رو به گرمی می‌رفت، توی حیاط منزل زیلویی پهن کرده بودیم و مراسم در حیاط برگزار می‌شد. آن شب حاج مهدیار، دعای توسل می‌خواندند. رسیدند به فراز توسل به حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف. ناگهان صدایی در جمع بلند شد؛ نور سبز... نور سبز...

همه نگاه‌ها به سمتی که صدا بلند شده بود کشیده شد. در سمت قبله و بالای حیاط نور سبزی می‌درخشید و هم‌زمان بوی عطر دل‌انگیزی در منزل پیچیده بود. شور حال و خاصی در میان جمعیت افتاد. همه این نشانه‌های حضور را درک کردند، دیدند و بوییدند. شور و ولوله‌ای در منزل و محل افتاد. ذکر یا مولا یا صاحب‌الزمان در مجلس پیچید و همه با اشک و ناله آقا را صدا می‌زدند.

اتفاقی که از آن به بعد زیاد در مراسم‌هایی که برای حاجی می‌گرفتیم دیده می‌شد و حداقل یکی دو نفر حضور ائمه را در مراسم‌های ایشان درک می‌کردند و می‌گفتند.



در فراق یاران!

سعید زارع

حاجی، بعد از سید رضا سجادیان، عبدالرحمان کدیور و سید محمد موسوی چهارمین شهید مسجد و محل شیشه‌گری بود. شهادت حاجی برای همه بچه‌های گروه مقاومت سنگین و باورنکردنی بود. در حیاط منزل حاجی برای عرض تسلیت جمع شده بودیم. حاجی از برادر به من نزدیک‌تر بود. به یاد مهربانی، رفاقت و دوستی حاجی می‌افتادم، دلم آتش می‌گرفت و با همه وجود اشک از چشم‌هایم می‌جوشید.

نگاهم به سمت "مجید مرادی" رفت. به دیواری تکیه داده و سرش را به دیوار زده بود و به شدت اشک می‌ریخت، نمی‌دانم تا او را در این حالت دیدم، احساس کردم او هم شهید می‌شود. دلم بیشتر سوخت و گریه‌ام بیشتر شد. ناگهان [شهید] سید عبدالرسول سجادیان آمد. تا ما را در این حال دید، به ما نهیب زد و گفت: حاجی شهید شد که شد، خودش می‌خواست، لیاقتش را داشت، شما هم اگر می‌خواهید شهید شوید مثل حاجی خودتان را بسازید و کار کنید، نه اینکه این‌گونه اشک بریزید و زاری کنید!

سید رسول خودش را قوی نشان می‌داد، اما می‌فهمیدم که حال او در فراق حاجی از همه ما بدتر است.

دو ماه بعد، پنج نفر دیگر از بچه‌های مسجد شدند، مجید مرادی، ضرغام نمازی، عزیز خدا همتی، حسین صادقی...



شهادت این پنج نفر شوک عظیمی به همه بچه‌های گروه مقاومت مسجد حسن بن علی علیه السلام به خصوص سید رسول وارد کرد. به یکباره در کمتر از یک سال بهترین‌های گروه مقاومت به شهادت رسیده بودند. حالا سید رسول هم در فراق بچه‌ها به خصوص مجید مرادی اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. همه این بچه‌ها زیر دست خودش بودند، حالا همه رفته بودند و او مانده بود. این خلأ نیرو در گروه مقاومت و مسجد، باعث شد تا سید رسول، تمام هم و غم خود را بر روی کادرسازی نیروی جدید بگذارد.^۱

من که خود را مدیون آنها می‌دانستم، هر هفته یا هر دو هفته چند ساعت به گلزار شهدا می‌رفتم و صدایشان می‌زدم. یک سال یکی از آشنایان بیمار شده و پزشکان جوابش کردند. شب ۱۹ ماه رمضان بود. به گلزار شهدا رفتم. کنار مزار حاجی نشستم و گفتم: حاجی از اینجا بلند نمی‌شود تا شفای این بیمار را از تو بگیرم.

سحر شد، خبر دادند آن فرد رو به بهبودی است و بیماری آن شخص کمی بعد کامل بر طرف شد.

۱- آقای پرخواه می‌گفت: روزی به جبهه می‌رفتم، به سید گفتم تو هم بیا جبهه! گفت: الان ثواب ماندن اینجا هم کمتر از آنجا نیست. اینجا باید کادرسازی بشود که آنجا نیرو باشد!



حتی بعد از شهادت

سعید زارع

حاجی قبل از اعزام به من گفت: مواظب فلانی باش، هوادار منافقین شده است! کسی که حاجی می گفت، اهل نماز بود و برای نماز به مسجد محل رفت و آمد می کرد، برای همین خیلی حرف حاجی را جدی نگرفتم و موضوع را فراموش کردم.

دو سه سال گذشت. یک شب در خانه نشسته بودم، از پنجره اتاقم کوچه را نگاه می کردم که همان پسر عبور کرد. ناگهان آخرین توصیه حاجی در مورد او در ذهنم زنده شد. روز بعد جریان را به [شهید] سید عبدالرسول سجادیان گفتم و گفتم: حاجی قبل شهادتش روی فلانی انگشت گذاشت و گفت منافق شده!

سید رسول گفت: خودت مدتی مراقب او باش.

به خاطر حرف حاجی و دستور سید رسول حدود بیست روز آن فرد و خانه اش را زیر نظر گرفتیم. رفت و آمدهای خودش و خانواده اش را گاهی تا یک و نیم، دو شب کنترل کردم و در دفتری می نوشتم. شب ها تا دیروقت تردد داشتند. بیش از حد معمول ماشین و موتور وارد خانه آنها می شد.

این مدت مرتب گزارش ها را به سید رسول می دادم. چون آن فرد بیچه مسجد بود، سید چند بار به صورت خصوصی با او صحبت کرد تا او را از هواداری منافقین بیرون بکشد. اما او راهش را انتخاب کرده بود. سید



می‌گفت، او می‌گوید این مسیر انقلاب ما نبود، ما می‌خواستیم انقلاب به فلان مسیر برود، حقوق اصلی مردم انقلابی چه شود و...

بالاخره سید گزارش‌های من در مورد این خانواده را به اطلاعات سپاه فارس فرستاد، آنها هم حدود یک ماه روی این خانواده کار کردند. نهایتاً نتیجه این کار، شناسایی یک خانه تیمی منافقین بود که هفت نفر از اعضای سازمان در آن مشغول بودند و علاوه بر کارهای تبلیغی، کارهای عملیاتی را هم انجام می‌دادند.

پدر خانواده عضو سازمان مجاهدین بود و فرزندانش را برای کار در سازمان تشویق کرده بود. همچنین متوجه شدم آن پسر که هم سن و سال خودمان هم بود، در زمینه چاپ و نشر اعلامیه و جمع‌آوری پول برای سازمان منافقین فعال است. به این ترتیب تیزبینی حاجی حتی بعد از شهادتش هم موجب خیر شد و یک خانه تیمی دیگر از منافقین در شیراز کشف شد.



حسرت!

محمد باقر محمد ابراهیمی

حاجی در چهارچوب در ایستاده بود تا به جبهه برود. از همه خدا حافظی کرد. چند قدم رفت، به سمت من برگشت و گفت: محمد حواست به مادر باشد، اذیتش نکن! چرخید و رفت.

حاجی خیلی حواسش به مادر بود. می توانست بدون اجازه مادر اعزام شود، اما حدود یک ماه به دست و پای مادر می افتاد و خواهش می کرد که برای اعزام او به جبهه رضایت بدهد، وقتی رضایت گرفت رفت. در مدت حدود بیست روزی هم که در جبهه بود، چهار نامه نوشت و در هر چهار نامه خطاب به من سفارش کرده بود که مادر را اذیت نکنم و در کارها کمکش باشم!

بعد از شهادت حاجی، من هم هوایی شدم و تصمیم گرفتم به جبهه بروم. مادر مخالف بود، اما من بعد از شهادت حاجی تاب و تحمل ماندن نداشتم، برای همین بدون اجازه مادر کارهای اعزام را کردم. وقتی مادر متوجه شد که من ماندنی نیستم، رضایت داد و تا پایان جنگ در جبهه بودم و چندین بار مجروح شدم.

بعد از جنگ، من هم مثل سایر خواهر و برادرها برای خودم خانه و زندگی داشتم. مادر هم منزل برادر بزرگ ما زندگی می کرد. یک روز یکی از هم رزمان جبهه ام، به منزل ما تماس گرفت. بعد از اتمام جنگ، از ایشان بی خبر



بودم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: یک سؤال دارم. اسم برادر شهیدت اسماعیل بود؟

می دانست من برادر شهیدم، اما اطلاعی از برادرم و اسم و رسم او نداشت. گفتم: بله!

با حالت عجیبی ادامه داد: دیشب خواب دیدم به گلزار شهدای شیراز رفتم. بین قبور شهدا می چرخیدم. رسیدم به قبر شهیدی که رویش نوشته شده بود "شهید اسماعیل محمد ابراهیمی". کنار این قبر نشستم. دیدم قبر باز شد و شهید از درون قبر بیرون آمد و کنار من نشست. گفتم: برایم از آن دنیا بگو!

گفت: تمام وعده های خدا حق بود و هرچه از بهشت گفته بودند ما دیدیم. پرسیدم شما که آن دنیا و بهشت خدا را دیدی، آیا چیزی هست که در این دنیا حسرتش را بخورید که کاش باز بودید و انجام می دادید؟

سکوت کرد و گفت: بله، من حسرت یک کار در این دنیا را می خورم، کاش زنده بودم و بیشتر به مادرم خدمت می کردم!

دوستم این را که گفت، گویی یک تلنگر از طرف حاجی به من زد که من از تو خواستم مواظب مادر باشی و بیشتر به او برسی، اما تو کوتاهی کردی. جریان را برای خانواده گفتم و از آن روز همه ما بیشتر و بیشتر مراقب مادر و در خدمت مادر بودیم.



حضور

زن برادر شهید

از وقتی سال ۵۹، من عروس خانواده محمد ابراهیمی شدم، محبت و مواظبت حاجی را نسبت به مادرش می دیدم و درک می کردم. حاجی فوق العاده نسبت به مادرش محبت داشت و احترام می کرد. مادر حاجی میگرد [نوعی سردرد] شدید داشت. وقتی دچار حمله میگرنی می شد دو سه روز از پا می افتاد. این زمان ها حاجی خیلی دور مادر می چرخید. یک دواي خانگي درست می کرد و روی پیشانی مادر می کشید و سرش را می بست. تا مادر به خواب می رفت، مثل نگهبان کنارش ایستاده بود و مرتب می گفت: ساکت، یواش... مادرم خواب است.

مادر هم بین شش فرزندش، بیش از همه به حاجی علاقه داشت و به سختی راضی شد تا حاجی به جبهه برود. خودش می گفت رضایت برایم سخت بود، اما چون خودش می خواست و دوست داشت راضی شدم. وقتی خبر شهادت حاجی را آوردند، خیلی بی تابي می کرد، اما در اوج ناراحتی و اشک هایش یک دفعه گفت پسرم فدای علی اکبر امام حسین و آرام شد.

تا دو سال، عصر که می شد، از ساعت دو سه عصر تا غروب، زمانی که حاجی بیشتر خانه بود، خیلی بی تابي می کرد و اشک می ریخت. می گفت من پسرم را در راه خدا دادم، اما باز مادرم، دلم برای پسرم می سوزد، منتظرم که در را باز کند و بیاید.



مادر خیلی سختی کشیده بود. در بچگی یتیم شده و پدر و مادرش را از دست داده بود، در جوانی همسرش را و در میان سالی پسرش را، غیر از این سر دردهای شدیدی داشت که هر چند روز دامنش را می گرفت و زمین گیرش می کرد. کم کم دچار بیماری آلزایمر و فراموشی شدید هم شد. روزهایی برای ما آمد که مراقبت از این بانوی بزرگوار بسیار سخت و طاقت فرسا شد، اما در همه این سختی ها، همیشه حضور حاجی را در کنار خودمان در مراقبت از مادر می دیدیم و حس می کردیم. یک شب از خستگی کنار مادر خوابم برد. ناگهان حس کردم حاجی بلند و محکم صدایم می زند و می گوید: مادرم... مادرم....

از صدای حاجی از خواب پریدم. صدای حاجی می آمد، اما خودش نبود. نگاهم به سمت مادر رفت. دیدم بغچه لباسش را به زور پشت بخاری فرو کرده است و لوله بخاری از جا کنده شده است. بخاری بالاترین شعله اش بود و چند دقیقه دیرتر از خواب بیدار شده بودم، هم خودمان و هم خانه و زندگی مان آتش گرفته بود.

یک شب دیگر مادر ایستاد، تعادل نداشت، تا به او برسیم، به سمت عقب که شیشه پنجره بود افتاد. شوهرم فریاد زد: یا ابوالفضل! ناگهان گویی دو دست مادر را از پشت گرفت، بدون اینکه به زمین بخورد آرام او را روی زمین نشاندد.

همه این حوادث، نشانه های حضور حاجی کنار مادر بود و باعث دلگرمی مادر مراقبت از مادر می شد. حدود ده سال مادر از این بیماری رنج می برد. شب جمعه، نیمه شب ۲۳ ماه مبارک رمضان سال ۹۴ بود. در خانه کنار مادر دعای قرآن به سر را می خواندم. همین جوری به حاجی گفتم: حاجی من خیلی برای مادرت زحمت کشیدم، از هیچ کس انتظار ندارم، اما از تو انتظار دارم که زحماتم را دیده باشی و اجر و پاداشم را بدهی!

در همین فکر و خیالات بودم که چشمم روی هم رفت. دیدم در میانه یک صف طولانی ایستاده‌ام. همه را می‌شناختم، همه از افراد صالح و نیک بودند. صف از یک سمت به بالای یک بلندی می‌رسید و از سمت دیگر انتهایش مشخص نبود. پرسیدم صف چیست. گفتند این صف دریافت اجر و پاداش است و ما چند سال است در این صف منتظر هستیم. از بالای بلندی دیدم حاجی به سمت من می‌آید و صدایم می‌زند و می‌گوید: زن داداش بیا.

گفتم: من توی صف هستم.

گفت: با من بیا تا از این راه و از این صف عبورت بدهم.

همراه حاجی به سمت آن بلندی رفتم. در ابتدای صف، چند شخص نورانی که صورت‌هایشان مشخص نبود نشسته بودند. گفتم: حاجی اینجا کجاست؟

گفت: مگر اجر و پاداش نگهداری از مادرم را نمی‌خواستی؟

حاجی پیش آن‌ها رفت و بسته‌ای گرفت و به دست من داد و با مهربانی

گفت: این هم اجر و پاداشت، برگرد که مادرم تنهاست!

شروع به دویدن کردم تا به همه بگویم حاجی حواسش به من بود و پاداش من را داد که ناگهان به دیواری برخورد کردم. چشم باز کردم دیدم به دیوار راه‌پله خانه برخورد کرده‌ام. اذان صبح می‌گفتند.

صبح آن روز مادر، حال و روزی متفاوت با همیشه داشت. انگار نه انگار که فراموشی داشته، یا بیمار بوده است. ظهر نشده بود که مادر به رحمت ایزدی و به فرزند شهیدش پیوست. آن قدر این جدا شدن روح از بدنش آسان بود و پذیرشش برای ما راحت که حس می‌کردیم همه چیز تحت کنترل و اراده حاجی است.

و ما ماندیم و خاطرات ماندگار حاجی، از حضورش، از اینکه هر گاه در گرفتاری‌ها صدایش بزنیم، حاضر و ناظر و دستگیرمان باشد.



وصیت نامه

۱۳۶۱/۱/۲۴ -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ تُوْمِنُونَ
 بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ذَلِكَُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ
 كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ [سوره صف آیه ۱۰ و ۱۱]»^۱

به نام خداوند شهیدان و صالحان که رحمت بی واسعه او تمام مخلوقات
 را فراگرفته بخصوص بندگان بااخلاص او.

ای خدایی که در وعده‌های تو هیچ‌گونه شکمی نیست، ما را در آن راهی
 قرار بده که رضای تو جلب شود و ما را به فوز عظیمی که نسبت به بندگان
 خاصت عطا کردی عطا بفرما.

خدایا تو را هرکس شناخت عاشقت می‌شود و وقتی که عاشقت شد
 تو نیز عاشق او می‌شوی و بعد او را می‌کشی و موقعی که او را کشتی خود
 خون بهای او هستی.^۲

۱ سوره صف آیات ۱۰ و ۱۱: ای اهل ایمان! آیا شما را به تجارتی راهنمایی کنم که شما را از
 عذابی دردناک نجات می‌دهد؟ به خدا و پیامبرش ایمان آورید، و با اموال و جان‌هایتان
 در راه خدا جهاد کنید؛ این [ایمان و جهاد] اگر [به منافع فراگیر و همیشگی آن] معرفت و
 آگاهی داشتید، برای شما [از هر چیزی] بهتر است.

۲ - اشاره به حدیث قدسی: قال الله تبارک وتعالی: «مَنْ طَلَبَنِي، وَجَدَنِي وَمَنْ وَجَدَنِي،
 عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي، أَحَبَّنِي وَمَنْ أَحَبَّنِي، عَشِقَنِي وَمَنْ عَشِقَنِي، عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ،
 قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ، فَعَلَيْ دِيْنُهُ وَمَنْ عَلَيَّ دِيْنُهُ، فَأَنَا دِيْنُهُ.»

خدایا این حقیر را نیز بی نصیب مگردان که تو رحیم و بخشنده‌ای. اینجانب اسماعیل محمد ابراهیمی "بنده خدا" و "سرباز امام زمان" سفارش می‌کنم که اگر به فوز عظیم شهادت رسیدم مادر و خانواده عزیزم را سفارش می‌کنم که ناراحت نشوند و راه من را ادامه دهند و ذکر امام حسین علیه السلام و دیگر ائمه را بکنید که حضرت حسین بن علی علیه السلام مذهب را با خون خود بیمه کرد. در ضمن توصیه می‌کنم که از امام و ولایت فقیه اطاعت کنید که اطاعت از او، راه حزب الله و مسلمین مخلص است.

دوست می‌دارم که اگر خبر شهادت مرا آوردند شما خانواده و مادر سجده شکر کنید که شما افتخار خانواده شهید بودن را دارید.

به فامیل خود سفارش می‌کنم که با هم مهربان باشید و به ریسمان خدا چنگ بزنید و مخصوصاً خواهران حجاب خود را حفظ کنند و خود را از نامحرم بیوشانند. دوست می‌دارم همه اگر حقی به گردن اینجانب دارند مرا حلال کنند.

از تمام بچه‌های مسجد می‌خواهم که با تمام وجود وحدت کلمه را حفظ کنید و با ارشاد، همه را به راه و خط اسلام دعوت کنید و در تهذیب نفس همان که «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ» [دوست داشتن دنیا در رأس تمام گناهان است.] کوشا باشید.

و بدانید که «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» و «كُلٌّ مِّنْ عَلَيْهَا فَانٍ» همه انسان‌های می‌میرند و تنها خدا پایدار می‌باشد و او حی و قیوم است.

اگر ما در آزادسازی قدس عزیز نبودیم، حتماً یاد ما را بکنید و حتماً باید بعد از عراق که آزاد شد به طرف بیت المقدس حرکت کنید تا به امید خدا اسرائیل را این غده سرطانی را از منطقه بیرون کنیم و ما نیز حتماً حضور

۱ - آیه ۵۷ سوره عنکبوت: هر جانداري چشنده مرگ خواهد بود.
۲ آیه ۲۶ سوره الرحمن: همه آنان که روی این زمین هستند، فانی می‌شوند.



داریم چون خداوند وعده داده و در ضمن بچه‌های مزاحم را راهنمایی کنید تا به راه راست بیایند و دست از این حرکات بیهوده بردارند.

حتماً به نماز جمعه بروید. دعای کمیل را برپا دارید و فرج امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را بخواهید و ان شاء الله تا آن زمان امام خمینی نیز حضور دارند.

به برادران پاسدارم نیز پیام دارم که همیشه به یاد خدا باشید و نیت خود را خالص که هست خالص‌تر کنید و التماس دعا دارم.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

اسماعیل محمد ابراهیمی ۶۱/۱/۲۴

- چند نکته

وصیت نامه ها معمولاً زمان هایی نوشته می شوند که فرد خود را از این دنیا بریده و آماده رفتن به دنیایی دیگر می بیند شاید به همین علت، وصیت نامه ها خالصانه ترین پیام های یک فرد باشند، چکیده ای از تجربیات سال های زندگی و نظرات و عقاید یک فرد.

وصیت نامه شهید اسماعیل محمد ابراهیمی که تنها چند روز پس از تولد هفده سالگی اش نوشته است، مثل بسیاری از وصیت نامه های شهدا، در عین کوتاه بودن، حاوی نکات ارزنده ای است که هر کس باید روی جمله، جمله آن فکر و تأمل کند. اما چند نکته از آن قابل تأمل است که بیانگر وسعت دید وسیع شهید بزرگوار هست که این چند نکته مرور می شود:

۱- «این جانب اسماعیل محمد ابراهیمی "بنده خدا" و "سرباز امام زمان"؛ همان طور که در روایت هایی که از زندگی شهید مرور شد، این شهید بزرگوار در تمام طول حیات پاک خود، اول به دنبال بندگی کردن خداوند و دوم خدمت و سربازی امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است و خود را هم با همین دو عنوان معرفی می کند.

۲- «توصیه می کنم که از امام و "ولایت فقیه" اطاعت کنید»: شهید اطاعت را منحصر از امام ندانسته و مساوی با امام، "ولایت فقیه" را مطرح کرده اند. باتوجه به اینکه آن زمان شخص خاصی در میان مردم و رزمندگان جهت جانشینی امام مطرح و گاهی اوقات در وصیت نامه های خود پیروی و اطاعت از او توصیه می کردند، ایشان بعد از امام دستور به "اطاعت از ولایت فقیه" می هد!

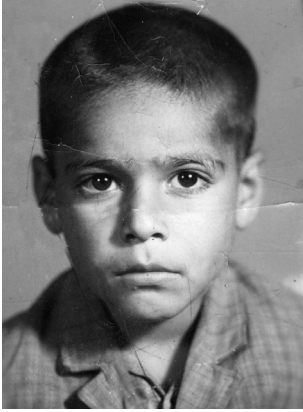
۳- «بعد از عراق که آزاد شد "به طرف بیت المقدس" حرکت کنید»: شهید وصیت خود را دو هفته قبل از شروع عملیات "الی بیت المقدس" نوشته اند، در صورتی که در وصیت خود مستقیماً به نام این عملیات "به طرف



بیت المقدس " اشاره کرده اند و نکته دیگر اینکه ایشان اشاره می کنند که بعد از آزادسازی عراق باید به سمت بیت المقدس حرکت کرد، مطلبی که سه ماه بعد از آن در تیرماه سال ۱۳۶۱ امام خمینی رحمته الله علیه به آن اشاره می کنند و می فرمایند «راه قدس از کربلا می گذرد!»



تصاویر و اسناد



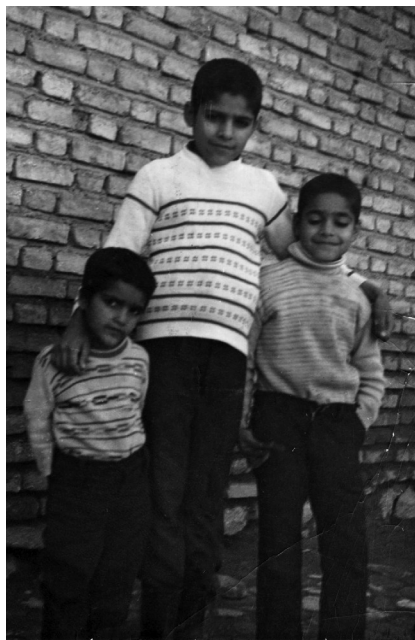
شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



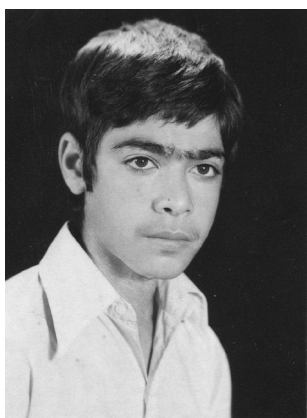
شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



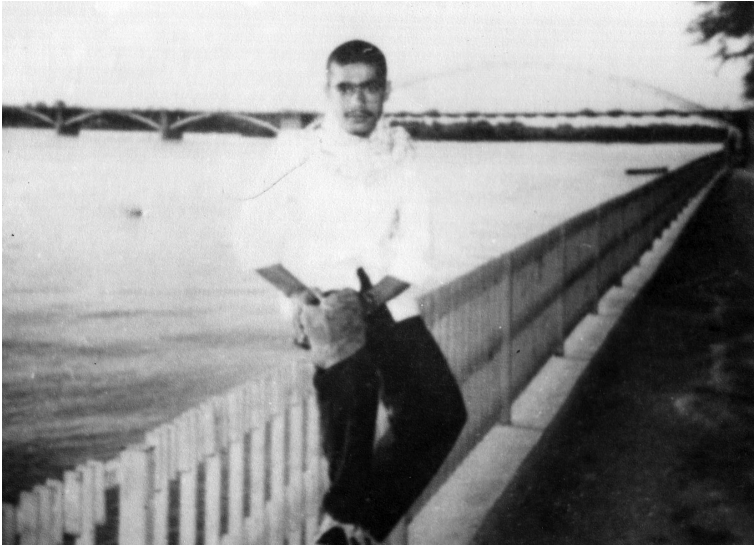
از راست اسماعیل، قاسم و محمدباقر محمد ابراهیمی



شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



آخرین تصویر شهید اسماعیل محمد ابراهیمی که قبل از شهادت از اهواز برای خانواده خود ارسال کرده است.

بسمه تعالی
 حضور محترم مادر عزیز و فرزندان خانواده عزیزم سلام عرض
 می‌کنم و امیدوارم که ما تان خوب باشم و کسی که مشاهده می‌کنید
 در تاریخ ۱۲/۴/۸۴ ترافیک شده که از این طریق امیدوارم از
 سلامت من با خبر شوید البته من یک نامه یک روز پیش از
 این بکسی نوشتم که در تاریخ ۱۲/۴/۸۴ بفرستادم و امیدوارم
 به دستان رسیده باشد و کسی که فاطمه من نامه دیگر نوشتم
 به امید پیروزی حق بر باطل و سلام ۱۲/۴/۸۴
 فریاد شما اسماعیل محمد ابراهیمی
 ضحاکس در اهواز واقع در یک کارون عمر سمت ۵۵ ترافیک
 شده است خدا حافظ

متن مربوط به آخرین تصاویر ارسالی از جبهه



اهواز، ایستاده صفرعلی پرخواه، علی صابر زاده، شهید عزیز خداهمتی و شهید
اسماعیل محمد ابراهیمی
نشسته غلامحسین خادمی



تئاتر هایی که شهید اسماعیل محمد ابراهیمی در کوچه در نیمه شعبان بازی می کرد.
کلاه سفید شهید محمد ابراهیمی



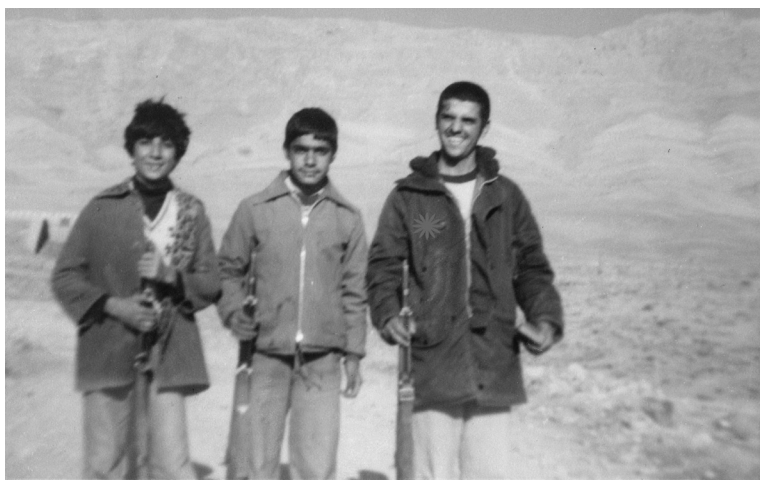
راهپیمائی روز بسیج سال ۵۹. نفر وسط شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



مراسم پخت سمنو در منزل شهید محمد ابراهیمی
 از راست: ردیف اول سید محمد اشرف زاده، قاب شهید محمد ابراهیمی، قاسم محمد
 ابراهیمی، سعید زارع،
 ردیف دوم: شهید عبدالرسول سجادیان، قاب شهید سید عبدالرضا سجادیان، شهید
 حمید جمالی فر، قاب شهید عزیز خداهمتی
 ردیف سوم: جلیل پوروهاب، محمدباقر محمد ابراهیمی و قاب شهید مجید مرادی
 شهید حمید جمالی فرد



سمت راست شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



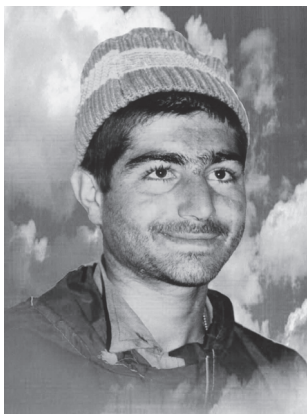
راست شهید مجید مرادی و وسط شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



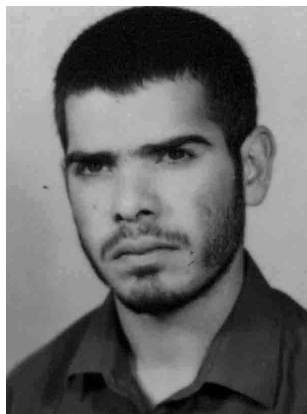
مزار شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



مادر و برادر شهید اسماعیل محمد ابراهیمی



شهید حمید جمالی فرد



شهید عزیز خدا همتی



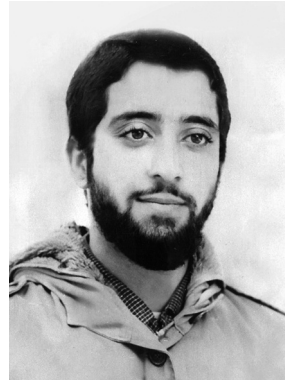
شهید مجید مرادی



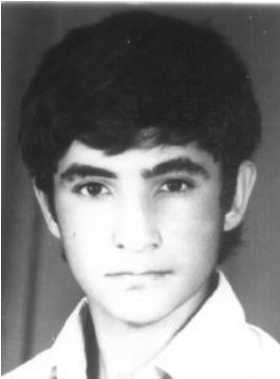
شهید حمید هاشمی



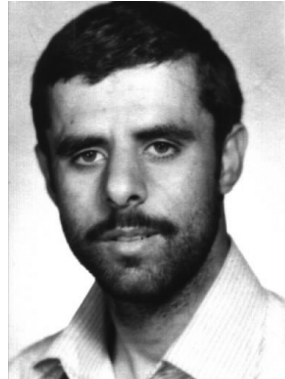
شهید سید عبدالرسول سجادیان



شهید سید عبدالرسول سجادیان



شهید عبدالرحمن کدیور



شهید حسین صادقی

متن وصیت نامه شهید

[illegible]

